خواجه عبدالله انصاری

مناجات ـ مقالات ـ مقامات

[illegible]

خواجه عبدالله انصاری

* مناجات‌نامه‌ی
خواجه عبدالله انصاری

* انتشارات مُجرّد
* رحیم فضلی
* مقدمه‌ی اول: محمدباقر صدرا
* چاپخانه خرّمی
* چاپ دوم ۱۳۷۵
* تیراژ ۵۲۰۰ جلد
* قیمت ۴۵۰ تومان

خواجه عبدالله انصاری:

بدان که هر که ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کارخود سازد:

با خدا به صدق و صفا
با خلق خدا به عدل و انصاف
با نفس به قهر و ستیز
با بزرگان به خدمت و درستی
با خردان به شفقت و مهربانی
با درویشان به سخاوت و بلندنظری
با دوستان به نصیحت و دلالت
با دشمنان به حلم و بردباری
با جاهلان به خاموشی و سکوت
با عالمان به تواضع و فروتنی

عشق مایه آسودگی است
هرچند که پایه فرسودگی است!

بسم‌الله الرحمن الرحیم

أَلْحَمْدُ لِلّهِ الْوَاحِدِ الْأَحَدِ الْقَيُّومِ الصَّمَدِ اللَّطِيفِ الْقَرِيبِ الَّذي أَمطَرَ سَرائِرَ الْعارِفِينَ كَرائِمَ الْكَلِمِ مِنْ غَمائِمِ الْحِكَمِ وَ أَلاحَ لَهُمْ لَوائِحَ الْقِدَمِ في صَفائِحِ الْعَدَمِ ، وَ دَلَّهُمْ عَلىٰ أَقرَبِ السُّبُلِ إِلَى الْمَنْهَجِ الْأَوَّلِ ، وَ رَدَّهُمْ مِنْ تَفَرُّقِ الْعِلَلِ إِلىٰ عَيْنِ الْأَزَلِ ، وَ بَثَّ فِيهِمْ ذَخائِرَهُ ، وَ أَوْدَعَهُمْ سَرائِرَهُ وَ أَشْهَدُ أَنْ لا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَحْدَهُ لا شَرِيكَ لَهُ ، لَهُ الْأَوَّلُ وَ الْآخِرُ وَ الظّاهِرُ وَ الْباطِنُ ، الَّذي مَدَّ ظِلَّ التَّلْوِينِ عَلَى الْخَلِيقَةِ مَدّاً طَوِيلًا ، ثُمَّ جَعَلَ شَمْسَ التَّمْكِينِ لِصَفْوَتِهِ عَلَيْهِ دَلِيلاً ، ثُمَّ قَبَضَ ظِلَّ التَّفرِقَةِ عَنْهُمْ إِلَيْهِ قَبْضاً يَسِيراً وَ صَلَواتُهُ وَ سَلامُهُ عَلىٰ صَفِيِّهِ الَّذي أَقْسَمَ بِهِ في إِقامَةِ حَقِّهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ كَثِيراً .

« خواجه عبدالله انصاری »

ای بار خدا به‌حق هستی
شش چیز به‌ما عطا فرستی
ایمان و امان و تندرستی
علم و عمل و فراخ‌دستی

بسم رب العالمین

عرفان چیست و عارف کیست؟

سخن از خواجه عبدالله انصاری است و ما همه او را به عنوان یک عارف وارسته می‌شناسیم. برای آن که او را بهتر بشناسیم لازم است عرفان را بدانیم تا عارفان را بشناسیم و مقام و منزلت آنان را دریابیم.

عرفان، در لغت شناخت رب الارباب یا به صورت ساده‌تر عبارت از خداشناسی است ولی در اصطلاح، شناخت پروردگار است آن‌طور که باید و شاید که: «من عرف نفسه عرف ربه» ـ هر کس خود را شناخت خدای را شناخته است. خودشناسی چیست؟ آن است که انسان به روزگار نخستینِ خلقت برگردد و به تحقیق و تفحص بنشیند که خداوند با آن همه موجودات که خلق کرده بود و کاینات به آن عظمت را به وجود آورده بود چه نیازی بود که آدم را بیافریند.

به قرآن کریم مراجعه می‌کنیم. پروردگار چون اراده کرد که چنین موجودی را در قلمرو مخلوقات خود درآورد فرمود: «انی جاعلٌ فی‌الارض خلیفه» می‌خواهم خلیفه و جانشینی در زمین برای خودم بیافرینم. فرشتگان به‌عنوان اعتراض، ولی با لحنی ملایم و سئوال‌گونه پرسیدند چنین موجودی که در روی زمین فساد ایجاد می‌کند و خون‌ریزی خواهد کرد وجودش چه ضرورتی دارد؟ اگر منظور تسبیح و تقدیس تو است که ما هستیم «نحن نسبح و نقدس لک» پروردگار فرمود که چیزهایی

من می‌دانم که از دایره‌ی فهم و درک شما خارج است.

در این جا نکته‌ی ظریفی است که شایان توجه و تعمق است و آن این است که انسانی که هنوز خلق نشده است فرشتگان از کجا می‌دانستند که او عامل فساد و خون‌ریزی خواهد شد. مفسرین مطالبی اظهار داشته‌اند که برای ما قابل قبول نیست و برخی گفته‌اند چون قبلاً انسانی خلق شده بوده که چنین روش و کرداری داشته است، از آن جهت ملایکه، علم به این موضوع داشته‌اند و بعضی هم نوشته‌اند که چون فرشتگان دیدند که در این موجود خشم و غضب و شهوت نهاده شده چنین استنباط کردند که بایستی این انسان این چنین باشد. ولی هیچکدام از این نظریات صحیح نیست و قابل قبول نمی‌باشد. نکته این‌جاست که در عالم ملکوت و جهان لاهوت، زمان بدین صورت که ما می‌شناسیم و به از گذشته و حال و آینده تقسیم می‌کنیم وجود ندارد. در آن جهان همه اتفاقات گذشته و آینده هم در زمان حال وجود دارد. البته قبول این معنی قدری مشکل است ولی حقیقت دارد. دلیل بارزش معراج حضرت رسول است که نوشته‌اند آن حضرت پس از سیر آفاق و انفس و دیدار حضرت حق و گفتگو با پروردگار خود وقتی بازگشت هنوز حلقه‌ی در تکان می‌خورد. یعنی زمانی بر آن سیر و سفر نگذشته بود و خود آن حضرت نیز فرمود که من جهنمیان را می‌دیدم که در آتش خشم پروردگار می‌سوختند و بهشتیان را نیز مشاهده می‌کردم که از نعمات پروردگار برخوردار بودند. زمان برای اهل زمین گذشته و آینده وجود دارد که حاصل گردش زمین به دور خود و نه دور خورشید می‌باشد. نه برای آنان که در خارج از کره‌ی زمین هستند. به هرسان از این بحث معترضه که بگذریم، سخن در آن جا بود که پروردگار انسان را آفرید و او را تحت تعلیم خود قرار داد و از دانش و خرد خود به او القا کرد «و علم آدم الاسما وکلها» پس همان آدم را به فرشتگان معرفی کرد «ثم عرضهم علی الملائکه» و به فرشتگان

خود امر کرد که او را سجده کنند که در حقیقت دستور داد که به علم و دانش او سجده کنند، همه اطاعت کردند مگر ابلیس که بر اثر همین نافرمانی از درگاه حق رانده شد. وقتی انسان آفریده شد، حضرت حق می‌فرماید «و نفخت فیه من روحی» من از روح خودم در او دمیدم.

هرچه هست همین است. عرفان یعنی خداشناسی و در حقیقت خودشناسی که ما بدانیم قطره‌ای ازاقیانوس بی‌کران ذات لم‌یزلی هستیم و جزیی از روح خداییم. بنابراین،کاری‌که برخلاف رضایت خالق است نبایستی انجام دهیم و به کاری بایستی دست بزنیم که رضایت حق در آن باشد و عارف کسی است که این چنین باشد. عارف کیست؟ کسی است که کرداری داشته باشد مرضی پروردگار، یعنی عملی انجام ندهد که آن قطره پاک و صاف جدا شده از وجود حق، آسوده و ناپاک شود. در این صورت دلش آیینه‌ی تجلی انوار الهی می‌شود و برای شناخت خدای خود نیاز به ابزار و وسیله و دلیل و برهان ندارد که به قول مولانا «پای استدلالیان چوبین بود - پای چوبین سخت بی‌تمکین بود» و این بشر صاف و پاک که نمونه‌ی بارز و ارزنده‌ی آن مولی الموحدین امیرالمومنین علی علیه‌السلام است که می‌فرماید «من خدای نادیده را هرگز عبادت نمی‌کنم» چراکه ذات خداوند متعال را در آیینه‌ی پاک و ضمیر تابناک خودش به عینه می‌بیند، البته با چشم سّر نه با چشم سر و نیز می‌فرماید: اگر تمام حجاب‌های بین من و خدای من از میان برداشته شود، سر سوزنی بر یقین من افزوده نمی‌شود و اگر تمام کاینات بین من و خالق من حجاب شود، ذره‌ای از ایمان و یقین من کاسته نخواهد شد. عارف کسی است که این چنین باشد و به مرحله‌ی حق‌الیقین رسیده باشد.

خواجه عبدالله انصاری عارف قرن چهارم در مقیاسی کمتر و کوچکتر اینچنین است، او سخن می‌گوید چونان که خدای خود را در هر لحظه حاضر و ناظر می‌داند. سخنش به دل

می‌نشیند و در عمق وجود انسان نفوذ می‌کند، چرا که از دل برمی‌خیزد و لاجرم بر دل می‌نشیند. علاوه بر آنچه درباره‌ی نهاد و سیرت او بیان شد او مردی هنرمند و ادیب بود. در این زمان بخوبی دریافته‌اند و می‌دانند که برخی از ادیبان و شعرا معنی را فدای لفظ کرده‌اند. می‌خواهند سخن بگویند درنهایت زیبایی با آرایش و پیرایش ولو آن که در کُنه و عمق آن پیامی و مطلبی درخور توجه نباشد و بعضی دیگر همچون ملای رومی می‌خواهد حرفش را بزند ولو آن که در لفظ رعایت اصول و مقررات موضوعه را نکرده باشد و ما به خوبی درمی‌یابیم که یک جهان پند و اندرز و نصیحت و پیام و مطلب از اشعارش می‌توان دریافت، درعین حال که در ظاهر خود را مقید به الفاظ زیبا و رعایت قوانین و مقررات ادبی نکرده است. اما خواجه عبدالله انصاری نهایت سعی را داشته است که مفاهیم عمیق عرفانی را در کلمات و جملاتی زیبا، مسجع و گاهی مقفیٰ بیان دارد بطوری که هر کس از خواندن و شنیدن آن هم ازنظر صوری و ظاهری لذت می‌برد و هم یک دنیا معرفت و اندرز از آن در می‌یابد مانند: ←

الهی مرا آن ده که مرا آن به

الهی اگر از دنیا مرا نصیبی است به بیگانگان دادم

و اگر از عقبی مرا ذخیره‌ای است به مؤمنان دادم

در دنیا مرا یاد تو بس و در عقبی مرا دیدار تو بس

دنیا و عقبی دو متاع‌اند: بهایی، و دیدار، نقدی است عطایی

الهی من از تو غنی‌ترم! چون من، چون تویی دارم و تو چون خودی نداری.

الهی کار آن دارد که با تو کاری دارد ـ یار آن دارد که چون تو یاری دارد

او که در دو جهان تو را دارد ـ هرگز کی تو را بگذارد.

الهی اگر چه بهشت چون چشم و چراغ است،

بی‌دیدار تو درد و داغ است.

دوزخ بیگانه را بنگاه است.

و آشنا را گذرگاه است

و عارفان را نظرگاه است

الهی اگر مرا در دوزخ کنی دعوی دار نیستم

و اگر در بهشت کنی بی‌جمال تو خریدار نیستم

الهی!

من به حور و قصور ننازم

اگر نفسی با تو پردازم

از آن هزار بهشت سازم

با آنکه نهایت جد و جهد به کار برده شد تا این نوشته به ایجاز و اختصار برگزار شود ولی قدری به طول انجامید. با عرض پوزش، نظر خوانندگان صاحبدل و صاحب‌نظر را به چند بند از مناجات آن عارف نامی جلب می‌کنیم همانطور که ملاحظه می‌فرمایند دنیایی از معانی و مفاهیم عمیق عرفانی، انسانی و اسلامی در قالب‌های بسیار زیبا، مسجع و مقفی بیان شده است که هم چشم را می‌نوازد و هم دل را می‌گدازد: از پروردگار جل و علا استمداد می‌جوییم که ما را به خودمان وامگذارد و در راهی گذارد که رضایت او است و از راهی بازدارد که خلاف عنایت او است. پروردگار، دل‌های ما را به نور علم و ایمان و دانش عرفان منور فرماید و اگرچه ما را به حریم عرفان و زمره‌ی عارفان راهی نیست ولی توفیق عطا فرماید که از دوستان و دوستداران آنان باشیم والسلام.

محمد باقر صدرا

«« پیر هرات »»

پـیر هـرات بـا دَم گـرم و کـلام نـغز — خوش زنده کرد شیوه‌ی شعر و سخنوری
آن عارف سخنور و آن پیر خوش ضمیر — بگشـود سـوی حـق بـه مناجاتیان دری
آورده است بَـهرِ منـاجات عـاشقان — از گفته‌هـای نـغز چـه زیـبنده دفـتری
گر بشنوی به‌گـوش، مناجات او ز شـوق — جانت کـند بـه سـوی خـداونـد رهـبری
در دفـتری ز بَـهرِ منـاجات عـاشقان — آورد شـیوه‌ی سـخن و گـفته‌ی دری
در گفته‌اش هـدایت خـلق است در نـظر — بـا او کسـی بـه فـضل نـدارد بـرابـری
بـر گفته‌هـای دلکش او گـر شـوی دقـیق — جان می‌دمد به واژه نکو گر کـه بـنگری
این است راه و رسـم بـزرگی و مـعرفت — مـرد خـدا بـه کس نکـند مـیل سَـروَری
تابیده نور معرفت از چهره‌اش چـو مِـهر — پیچیده شهرتش هـمه جـا در سـخنوری

«فضلی» کجا چو پیر هـرات آورد فـلک
مـرد خـدا کـه از هـمه عـیبی بـود بـری

رحیم فضلی

شرح حالِ کوتاهِ خواجه عبدالله انصاری

خواجه عبدالله انصاری که مقامی شایسته در عرفان دارد و نام پرآوازه‌اش در اقطارِ زمین و زمان پیچیده، عارفی است وارسته و سالکی است آراسته و صاحب کراماتِ فراوان. در علم و دانش و قدرتِ بیان و کلماتِ شیرین و عباراتِ زیبا و نمکین، مطالبی خلق کرده که مونسِ دردمندان و انیس و جلیس و همنشین شیفته‌دلان و گوشه‌نشینان است.

کلامش دلنشین و سخنانش آتشین، زیرا آنچه از دل برخاسته، در دل‌ها نشسته و راهی بس عمیق به وجود آورده که با ادای آن سوزها برمی‌خیزد و هر شنونده را با آتشی خالصانه گرم و سوزنده و پراحساس می‌کند. و سرتا پای وجودش را، مُسخّر می‌نماید.

سخنانش اگرچه اکثر به صورت نثر مسجع و مُقفی است، ولی ساده و روان و شیواست و از این‌رو، مطلوبِ دل‌ها و موردِ پسندِ سوخته‌دلان و سودازدگان و حق‌طلبان است. گفتارش صفابخشِ محفلِ دردمندان و آثارش آرام‌بخش روح و دل و جان است.

آثارِ این پیرِ بزرگوار و این مُرشد صاحبِ کرامات، قطب‌المحققین و قدوة‌السالکین، خواجه عبدالله انصاری، مشهور به پیر هرات، به کرّات چاپ و در دسترسِ آرزومندان و علاقه‌مندان قرار گرفته است.

پیر هرات

ابواسمعیل، عبدالله ابن ابی منصورِ انصاری، معروف به پیرِ هرات، از علمایِ نام‌آورِ شریعت و پیران و رهروانِ با حقیقتِ طریقت است که با شش واسطه به ابوایوبِ انصاری می‌رسد. ابوایوب انصاری، از صحابه حضرت رسولِ اکرم (ص) است که صاحبِ رحلِ

رسول الله (ص) بوده، زیرا، زمانی که حضرت رسول (ص) از مکه به مدینه هجرت فرمودند، همه استدعا داشتند که حضرت به خانه آن‌ها وارد شود، اما حضرت فرمودند که هر جا شتر فرود آید، من آنجا درآیم. شُتر حضرت درب خانهٔ ابوایوب بنشست و حضرت به خانه ابوایوب درآمد.

خواجه نامش عبدالله کُنیه‌اش اسماعیل و مُلقب به شیخ‌الاسلام به سال ۳۹۸ در غروب آفتاب روز جمعه دوم شعبان در قریه قهندژ یا کهندژ از توابعِ طوس در زمان خلافت القادر بالله عباسی دیده به جهان گشود و در سال ۴۸۱ هجری پس از ۸٤ سال زندگی پُر برکت دیده از جهان فروبست و آرامگاهش در بُقعه کازرگاه هرات که اکنون معروف به بزرگاه است قرار دارد و زیارتگاه مُشتاقان و ارادتمندان او می‌باشد.

این پیرِ روشن ضمیر، دارای قوه‌ی حافظه‌ای بس خارق‌العاده بوده و آن‌طور که خودش گفته (هرچه از قلمِ من بگذرد، آنرا حفظ می‌کنم).

در «فوایدالرضویه» از ایشان نقل شده است که: «خواجه علیه‌الرحمه گفت: سیصدهزار حدیث و هزار هزار سند حفظ کرده‌ام».

در نُفحات‌الأُنس، از خواجه آورده که: «من صد هزار بیت از شعرای عرب، یاد دارم».

خواجه، در طریقت، به شیخ ابوالحسن خرقانی، عشق و ارادت می‌ورزیده، چنانچه شیخ فرماید: «عبدالله مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلبِ آب زندگانی، ناگاه رسید به شیخ ابوالحسنِ خرقانی، دید چشمه‌ی آبِ زندگانی، چنان خورد که از خود گشت فانی، که نه عبدالله ماند و نه شیخ ابوالحسنِ خرقانی».

خواجه از زمانِ طفولیت در کسبِ علم و کمال، کوشید و از این تلاش و کوشش تا پایانِ عمر، دمی فرونگذاشت. همیشه در افاضه و استفاضه به سر می‌برد، مقامی بس والا و ارادتمندانی بی‌شُمار داشت. در هرات که مجلس می‌گفت، طالبان و مریدان و شاگردان بی‌شمارش چنان مشتاقانه گِرد می‌آمدند که حدی بر آن مُتصور نبود، آن‌که مقامِ شیخ‌الاسلامی شهر را دارا بود و باتوجه به مقامِ والایی که داشت، به امرِ به معروف و نهی از مُنکر و اشاعهٔ دین مبین اسلام می‌پرداخت و در این مورد مُجدّانه کوشش می‌نمود ظاهرِ شریعت از هر لحاظ مراعات گردد.

خواجه در تقویٰ و عبادت و مراقبت و ریاضت و حفظِ حقوقِ دیگران، در عصر خود بی‌مثال و بی‌نظیر بود. به آنچه می‌گفت عمل می‌نمود. خدادان و خداشناس بود. ارادتمندانش، با این فضایل ملکوتی و انسانی و عرفانی او، چون پروانه به دورِ شمعِ وجودش می‌گردیدند و از محضرش کسبِ فیض می‌نمودند.

خواجه و پدرش

خواجه عبدالله، فرزندِ محمد و از اعقابِ (مَتّ) انصاری است (مَتّ به فتحِ م و تشدید تاء، نامِ پسرِ ایوب می‌باشد که در حکومت خلافتِ عثمان به اتفاقِ احنف ابن قیس، به‌خراسان رفت و در هرات زندگی نمود).

ابومنصور محمد ابن علی انصاری، مردی با تقویٰ و اهلِ حال و عرفان و سلوک بود که به پیشه‌وری و امور بازاری اشتغال داشت. پیر، و مراد او شریف حمزه عقیلی بود که در نفحات‌الأُنسِ جامی به آن اشارت گردیده که: (شیخ‌الاسلام گفت: پدرِ من در بلخ با شریف حمزه عقیلی بوده، وقتی زنی با شریف گفته است که ابومنصور را بگوی که مرا به زنی بگیرد، پدرِ من گفته است که من هرگز زن نخواهم و رد کرده است. شریف گفته است که آخر زن‌خواهی و تو را پسری می‌آید، اما چه پسری! چون به هرات آمده است زن خواسته و من به دنیا آمده‌ام.

«شریفِ حمزه در بلخ گفته است که ابومنصور، شما را به هری پسری آمده است چنان مهین که جامعِ مقامات. و نیز در نُفحات است که شیخ‌الاسلام گفت: پدرم در من سری عظیم داشت، مرا می‌گفت: ای عبدالله، چند گویی که فضیل عیاض و ابراهیم ادهم؟ از تو فضیل آید و ابراهیم ادهم.

پدر خواجه، مردی صادق، متقی و با ورع بود که کسی آن چنان نتوانستی.

خواجه عبدالله گوید: شیخ احمد کوفانی، مرا گفت که این همه، بکردی و گِردِ عالم به گشتی، چون پدرِ خود، ندیدی. پدرِ من در هنگام مُجردی وقت صافی و فراغت دل داشته بود. چون در زن و فرزند افتاده بود، آن فراغت از دست وی شده بود، همواره اظهارِ ملالت می‌کرد و تنگدل می‌نمود. و حتی در آن تنگدلی با ما گفت: میان من و شما، دریای

آتش باد.

ما چه گناه کرده بودیم، وی زن خواست و فرزند آمد، روزی در آن تنگدلی، از دکان برخاست سبحانک اللهم بگفت و دست از دکان بداشت و به بلخ رفت، پیشِ پیرِ خود، شریف حمزه عقیلی. و من خُرد بودم که پدرِ من دست از دنیا بداشت.

پدر خواجه به سال ٤٣٠ هجری رخت از این جهان بربست و در بلخ به نزدیکِ پیرِ خود حمزه عقیلی رحمت‌الله علیه به خاک سپرده شد.

رحیم فضلی
تهران ۱۳۷۲

مناجات

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمدللّه رب‌العالمین و العاقبة للمتقین قال الشیخ الامام قدوةالانام سالک مسالک شـریعت، نـاسک منـاسک طـریقت، کـاشف اسـرار حـقیقت، برهـان‌العـارفین و سلطان‌الواصلین و مرشد السالکین و قطب‌المحققین، مجذوبِ حضرت باری خواجه عبدالله انصاری:

ای ز دردت خستگان را بوی درمان آمده / یاد تو، مر عاشقان را، مونس جان آمـده
صد هزاران همچو موسی، مست درهر گوشه‌یی / رب ارنی گو شده، دیدار جویـان آمـده
صد هزاران عاشق سرگشته بینم پـر امـید / بر سـرِ کـویِ غـمت، اللـه گویـان آمـده
سینه‌ها بینم ز سوزِ هجرِ تـو بریـان شـده / دیده‌ها بینم، ز درد عشـق گریـان آمـده
عـاشقانت نـعرهٔ الفـقر فـخری مـی‌زنند / بر سـر کـوی مـلامت، پـای‌کوبان آمـده
پیر انصار از شراب شوق خورده جرعه‌یی / همچو مجنون، گردِ عالم، مست وحیران آمده

ای کریمی که بخشنده‌ی عطایی و ای حکیمی که پوشنده‌ی خطایی و ای صمدی که از ادراک ما[1] جدایی و ای احدی که در ذات و صفات بی‌همتایی و ای قادری که خدایی را سزایی و ای خالقی که گمراهان را راه‌نمایی.

۱-که از ادراک خلق (رسالهٔ الهی‌نامه)

جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده و ما را از فضل و کرم خود آن ده که آن به.[۱]

یا رب دل ما را تو به رحمت جان ده — درد همه را به صابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می‌باید جست — داننده تویی هر آنچه دانی آن ده

○ **الهی** همه عمر خود بر باد کردیم و بر تن خود بی‌داد کردیم و شیطان لعین را شاد کردیم، بود و نبود ما یکسان، از غم ما را شادی رسان.

○ **الهی** از پیش خطر و از پس راهم نیست دستم گیر که جز فضل تو پناهم نیست.

○ **الهی** ای بود و نابود من ترا یکسان از غم مرا به‌شادی رسان.

○ **الهی** ترسانم از بدی، خود بیامرز مرا به خوبی خود.

○ **الهی** در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بر زبان استغفار تو داریم، اگر جوییم رضای تو جوییم و اگر گوییم ثنای تو گوییم.

○ **الهی** بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما بی‌آب مکن.

○ **الهی** بر سرِ ما[۲] خاکِ خجالت نثار مکن و ما را به بلای خود گرفتار مکن.

○ **الهی** از دو جهان محبت تو گزیدیم و جامه‌ی بلا بر تن خود بریدیم و جامه‌ی پلاس پوشیدیم و پرده‌ی عافیت دریدیم.

○ **الهی** فرمودی که در دنیا بدان چشم که در توانگران می‌نگرید به درویشان و مسکینان نگرید.

○ **الهی** عذر ما بپذیر و بر عیب‌های ما خرده مگیر.

○ **الهی** تو کریمی و اولی‌تری که در آخرت بدان چشم که در مطیعان نگری در عاصیان نگری.

○ **الهی** هر که را داغ محبت خود نهادی خرمن هستی او را به باد نیستی بردادی.

۱- که آن به و مگذار ما را بکه و مه (رسالهٔ الهی‌نامه)
۲- الهی بر ارک ما (رسالهٔ الهی‌نامه و مقولات و انوارالتحقیق)

○ **الهی** هر کس از آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه دارم.
○ **الهی** اگرچه طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم.
○ **الهی** بهشت بی‌تو جای شادی نیست و جز از دوستی تو روی آزادی نیست.
○ **الهی** فضل تو را کران نیست و شکر تو را زبان نیست.
○ **الهی** هر کس تو را شناخت هر چه غیر تو بود بیانداخت.

هر کس که تو را شناخت جان را چه کند فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند

○ **الهی** دلی ده که در شکر تو جان بازیم و جانی ده که کار آن جهان سازیم.
○ **الهی** دانایی ده که از راه نیافتیم و بینایی ده که در چاه نیافتیم.
○ **الهی** یقینی ده که در آز بر ما باز نشود و قناعتی ده که صعوه‌ی[1] حرص ما باز نشود و چشم امید ما جز بر روی تو باز نشود.
○ **الهی** دستم گیر که دست‌آویز ندارم، و عذرم بپذیر که پای گریز ندارم.
○ **الهی** مگوی که چه آورده‌اید که درویشانیم و مپرس که چه کرده‌اید که رسوایانیم.
○ **الهی** تحقیقی ده تا از دنیا بیزار شویم و توفیقی ده که در دین استوار شویم.
○ **الهی** اگر با تو نمی‌گویم افگار[2] می‌شوم و چون با تو می‌گویم سبکبار می‌شوم.
○ **الهی** به اولم نواختی، به آخرم بازپس انداختی.
○ **الهی** بساز کار من و منگر به کردار من.
○ **الهی** هر گاه گویم برستم، شغلی دیگر دهی به دستم.
○ **الهی** نگاهدار تا پشیمان نشویم و به راه آر که سرگردان نشویم.
○ **الهی** تو بساز که دیگران ندانند و تو نواز که دیگران نتوانند.

۱- صعوه بر وزن قهوه: پرنده کوچک مانند گنجشک می‌باشد.
۲- افگار به فتح اول، بر وزن پرگار: آزرده و دل خسته.

«بگشای دری که در گشاینده تویی — بنمای رهی که ره نماینده تویی
من دست به هیچ دست‌گیر ندهم — کایشان همه فانی‌اند، پاینده تویی»

○ **الهی** دلی ده که طاعت افزون کند و توفیق طاعتی که به بهشت رهنمون کند.

○ **الهی** طاعت مجوی که تاب آن نداریم و از هیبت مگوی که تاب آن نیاریم.

○ **الهی** دلی ده که در آن آتش هویٰ نبود و سینه‌ای ده که در آن آب زرق و ریا نبود.

○ **الهی** دیده‌ای ده که جز ربوبیّت تو نبیند و دلی ده که داغ عبودیت تو گُزیند.

○ **الهی** نفسی ده که حلقه‌ی عبودیت تو در گوش کند و جانی ده که زهرِ حکمت تو نوش کند.

○ **الهی** یافت تو آرزوی ما است و دریافت تو نه به قُوّت بازوی ما است. آن را که خواندی واسطه‌ای درمیان نبوِد و آن را که راندی هیچ گناهی نکرده بود.

○ **الهی** آنچه تو کِشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت بر آب ده[۱].

○ **الهی** از کُشته‌ی تو بوی خون نیاید و از سوخته‌ی تو بوی دود[۲] چرا که سوخته‌ی تو به سوختن شاد است و کُشته‌ی تو به کُشتن خشنود.

○ **الهی** ما در دنیا معصیت می‌کردیم، دوست تو محمد غمگین می‌شد و دشمن تو ابلیس شاد.

○ **الهی** اگر فردای قیامت عقوبت کنی باز دوست تو محمد غمگین شود و دشمن تو ابلیس شاد.

○ **الهی** دو شادی به دشمن مده و دو اندوه بر دل دوست منه.

○ **الهی** اگر پرسی حجت نداریم و اگر بسنجی بضاعت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم، ماییم همه مفلسان بی‌مایه و همه از طاعت بی‌پیرایه و همه محتاج و بی‌سرمایه.

○ **الهی** اگر یک بار گویی بنده‌ی من، از عرش بگذرد خنده‌ی من.

۱- فرا آب ده (رساله‌ی واردات).

۲- الهی از کشته‌ی تو خون نیاید و از سوخته‌ی تو دود (رساله‌ی مقولات).

○ **الهی** اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است.

○ **الهی** چون به تو نگریم پادشاهیم تاج بر سر، و چون به خود نگریم خاکیم، بلکه از خاک کمتر.

پیوسته دلم دم از رضای تو زند — جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید — از هر برگش بوی وفای تو زند

○ **الهی** اگر پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه باید کرد[1].

○ **الهی** گفتی بکن و نگذاشتی و گفتی مکن و بر آن داشتی.

○ **الهی** اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟ (چه کسی گندم را روزی آدم کرد؟)

○ **الهی** چون حاضری چه جویم و چون ناظری چه گویم؟

○ **الهی** می‌بینی و می‌دانی و برآوردن می‌توانی.

○ **الهی** چون همه آن کنی که خود خواهی، پس از این بنده‌ی بیچاره و مفلس چه می‌خواهی؟

○ **الهی** همه می‌خواهند که در تو نگرند و عبدالله می‌خواهد که تو در وی نگری.

○ **الهی** اگر نه از تو آغاز این کارستی، لاف بندگی ترا که یارستی؟

○ **الهی** مگوی چه کرده‌ایم که دروا[2] شویم و مگوی چه آورده‌ایم که رسوا شویم.

○ **الهی** اگر از دوستانم، حجاب بردار و اگر مهمانم، مهمان را نیکو دار.

○ **الهی** ما را پیراستی چنانکه خواستی.

○ **الهی** اگر ترا بنده بایستی چنان زیستی که شایستی.

○ **الهی** حجاب‌ها از راه بردار و ما را به ما مگذار.

۱- (رساله‌ی واردات).

۲- دروا: به‌فتح دال: حیران و سرگردان.

○ **الهی** اگر عبدالله را نمی‌نگری خود را نگر، و آبروی من پیش دشمن مبر.

○ **الهی** هرکه با تو سازد گویند دیوانه است و هر که به خود پردازد از تو بیگانه است. چون خود دانی که این ترانه است هدایت فرما که عذرها، بهانه است.

○ **الهی** عَلمی که افراشتی نگونسار مکن و چون در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن.

○ **الهی** آمرزیدن مطیعان چه کار است، و کرمی که همه را نرسد چه مقدار است؟

○ **الهی** چون دریای عنایت تو موج زند خیانت که پیدا آید، و چون به چشم رحمت نگری گناه که نماید؟

○ **الهی** آفریدی رایگان، و روزی دادی رایگان، بیامرز رایگان که تو خدایی نه بازرگان.

من بنده‌ی عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور و ضیای تو کجاست

ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی — آن بیع بود، لطف و عطای تو کجاست

○ **الهی** صحبت دوستان تو آب جان است و با غیر ایشان تاب جان است.

○ **الهی** چه فضیلت است: که با دوستان همراه کرده‌ای و به چه سعادت ایشان را در دنیا آورده‌ای، هر که تو را یافت ایشان را بشناخت و هر که ایشان را شناخت تو را یافت.

○ **الهی** هر که را خواهی برافتد گویی با دوستان تو درافتد.

○ **الهی** گل بهشت در نظر دوستان تو خار است و جوینده‌ی تو را با بهشت چه کار است؟

اگر چه مشک اذفر، خوش نسیم است — دم جان‌بخش، چون بویت ندارد

مقام خوب و دلجوی است فردوس — ولیکن رونقِ کویَت ندارد

○ **الهی** جمال توراست. باقی زشتند، و زاهدان مزدوران بهشتند.

○ **الهی** به حور و قصور ننازیم اگر نفسی با تو پردازیم، اگر به دوزخ بری دعوی‌دار نیستیم و اگر به بهشت بری خریدار نیستیم.

در دوزخ اگر وصل تو در چنگ آید		از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو به صحرای بهشتم خوانند		صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

○ **الهی** اگر گریخته بودم تو خواندی، ترسیده بودم بر خوان، تو نشاندی. در آغاز می‌ترسیدم که مرا بگیری به بلای خویش. اکنون می‌ترسم که بفریبی به عطای خویش.

○ **الهی** من به حور و قصور ننازم، اگر نفسی با تو پردازم، از آن هزار بهشت برسازم.

○ **الهی** دعا به درگاه تو لجاج است، چون دانی که بنده به چه محتاج است.

○ **الهی** کاش عبدالله خاک بودی تا نامش از دفتر جهان پاک بودی.

دی آمدم و نیامد از من کاری		امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی‌خبر از اسراری		ناآمده به بود از این سرباری

○ **الهی** همه از تو ترسند و عبدالله از خود، زیرا از تو همه نیکی آید و از عبدالله همه بدی.

○ **الهی** اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبل کشته نشود و اگر همه جهان آب گیرد ایاغ[۱] مدبر[۲] شسته نشود.

○ **الهی** اگر چه نور در عبادت است، اما کار به عنایت است.

آنجا که عنایت الهی باشد		فسق، آخر کار پادشاهی باشد
و آنجای که قهر کبریایی باشد		سجاده‌نشین کلیسایی باشد

۱- ایاغ: پیاله.
۲- مدبر: بخت برگشته.

○ **الهی** ابوجهل از کعبه می‌آید و ابراهیم از بتخانه، کار به عنایت بود، باقی بهانه.

○ **الهی** توانگران به زر و سیم نازند و درویشان به «نحن قسمنا» سازند.

○ **الهی** اگرچه شب فراق تاریک است دل خوش دارم که صبح وصال نزدیک است.

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد　　اندر دو جهان دو زلف دلبر گیرد
بالله که عجب نباشد ار دلبر او　　او را به کمالِ لطف دربرگیرد

○ **الهی** دیگران مست شرابند، من مست ساقی، مستی ایشان فانی است و از من باقی.

مست توأم از جرعه و جام آزادم　　مرغ توأم از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی　　ورنه، من از این هر دو مقام آزادم

○ **الهی** آن را که خواهی آب در جوی او روان است و آن را که نخواهی چه درمان است؟

○ **الهی** دُرّ اصطفاء در دامن آدم تو ریختی و گَرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی، از روی ادب ما بد کردیم، اما در حقیقت تو فتنه انگیختی.

○ **الهی** چون آتش فراق داشتی، با آتش دوزخ، چه کار داشتی؟

○ **الهی** روزگاری تو را می‌جُستم خود را می‌یافتم. اکنون خود را می‌جویم تو را می‌یابم.

از صبح وصال، بی‌خبر بود عدم　　آنجا که من و عشق تو بودیم به هم
روزانه اگر کسی نبینم همدم　　شب هست‌مرا غمت، چه ازیش وچه کم

○ **الهی** تا با تو آشنا شدم، از خلایق جدا شدم. در جهان شیدا شدم، نهان بودم پیدا شدم.

○ **الهی** بر عجز و بیچارگی خود گواهم و از لطف و عنایت تو آگاهم. خواست، خواست توست من چه خواهم!

○ **الهی** اگر نه امانت را امینم، روز نخست می‌دانستی که چنینم.

○ **الهی** چون سگ را بار است و سنگ را دیدار است عبدالله را با ناامیدی چه کار است.

در بارگهت سگان ره را بار است — سگ را بار است و سنگ را دیدار است
من سنگدل و سگ صفت از رحمت تو — نومید، نیم که سنگ و سگ را بار است

○ **الهی** اگر به دعا فرمان است قلم رفته را چه درمان است.

○ **الهی** چون تو در غیب بودی من در عیب بودم. و چون تو از غیب پیدا شدی من از عیب جدا شدم.

○ **الهی** اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخ دیگر باید آلایش او را، و اگر او را بخواهی نواخت بهشتی دیگر باید آسایش او را.

○ **الهی** بیزارم از آن طاعتی که مرا به عجب آورد، و بنده‌ی آن معصیتم که مرا به عذر آورد.

○ **الهی** مکُش این چراغ افروخته را و مسوز این دل سوخته را و مدر این پرده‌ی دوخته را و مران این بنده‌ی آموخته را.

○ **الهی** هر پایی که شکسته‌تر بود بر بام عبدالله نهی و هر دلی که سوخته‌تر بود بر مقام او راه دهی.

○ **الهی** چون توانستم ندانستم و چون که دانستم نتوانستم.

○ **الهی** به حرمت آن نام که تو آنی و به حرمت آن صفات که چنانی، به فریادم رس که می‌توانی.

○ **الهی** چاشنی که دادی تمام کن و برقی که تابانیدی مدام کن و بدن ما را بر آتش دوزخ حرام کن و دیدار خود در بهشت، ما را دوام کن.

○ **الهی** نوازنده‌ی غریبان تویی و من غریبم، دردم را دوا کن که تویی طبیبم، ای دلیل هر گم‌گشته.

یا رب ز تو آنچه این گدا می‌خواهم   افزون ز هزار پادشا می‌خواهم
هر کس ز در تو حاجتی می‌خواهد   من آمده‌ام از تو، تو را می‌خواهم

○ **الهی** اگر کار به گفتار است بر سر همه تاجم و اگر به کردار است به موری محتاجم.

○ **الهی** بر این بساط پیاده‌ایم، رخ به هر که آوریم اسب جفا بر ما می‌تازد. از آن که فرزین طاعت همه کجرو است.

○ **الهی** در آن ساعت که در شاه‌مات اجل درمانده باشیم از دیوِ پیل صورت، ما را در امان خود نگهداری.

از آن خوان که از بهر نیکان نهادی   نصیب من مفلس و بینوا کو
اگر نعمتت جز به طاعت نباشد   پس این بیع خوانند، لطف و عطا کو

○ **الهی** دیده‌یی که دشمن‌بین است فگار شود و چشمی که دوست‌بین است یکی در هزار شود.

○ **الهی** آنچه دوختی درپوشیدیم و هیچ از ما نیامد از آنچه درکوشیدیم، نه تو ظالمی که گوییم زنهار و نه ما را با تو حقی که گوییم بیار، آن‌چه روا داری می‌دار و این برداشته‌ی خود را فرو مگذار.

○ **الهی** «والذین جاهدوا» در قرآن است. قلم رفته را چه درمان است.

○ **الهی** چون سقاهم تمام است شراباً طهوراً کدام است.

○ **الهی** آنچه از آن ماست بر ما بگذرد.

○ **الهی** همه از روز پسین ترسند و عبدالله از روز پیشین.

○ **الهی** ما را گندم مده نان ده، و رز[1] مده انگور ده.

○ **الهی** دست عبدالله به چرمی بسته به که با خامی نشسته.

○ **الهی** تو مرا به جرم من مگیر و من تو را به کرم تو بگیرم زیرا کرم تو اظهر من الشمس است و من با جرم خود ذره‌ی حقیرم.

○ **الهی** همه می‌ترسند که فردا چه خواهد شد و عبدالله می‌ترسد که دی چه رفت.

○ **الهی** اگر حساب با مایه‌داران است من درویشم و اگر با مفلسان است من از همه بیشم.

○ **الهی** چُون ترا جویم؟ که در ملکوت کمتر از مویم.

○ **الهی** دردمند تو از تو شاد است و بنده در بند تو، عزیز و آزاد است.

○ **الهی** اگر چه گناه من افزون است اما عفو تو از حد بیرون است.

○ **الهی** اگر مجرمم مسلمانم و اگر بد کرده‌ام پشیمانم.

○ **الهی** اگر بسوزانی سزای آنم و اگر بیامرزی به جای آنم.

○ **الهی** هر روز که برمی‌آید ناکس‌ترم و چندان که پیش می‌روم واپس‌ترم.

○ **الهی** اگر مرا به‌جرم من بگیری من تو را به کرم تو بگیرم و کرم تو از جرم من بیش است.

○ **الهی** چنانکه کف دریا بر لب است کمالات سرمستان تو در نیم‌شب است.

○ **الهی** لاتقنطوا گرچه در قرآن است قلم رفته را چه درمان است.

○ **الهی** از هیچ چیز همه چیز توانی و از همه چیز به هیچ چیر نمانی، تو آفریننده‌ی این و آنی.

○ **الهی** اگر تو را باید عبدالله آن کند که شاید و اگر خود را باید عبدالله آن کند که نشاید.

○ **الهی** اگر دوستی نکردم دشمنی هم نکردم، اگر بر گناه مُصّرم اما بر یگانگی تو مُقرم.

۱- رز: درخت انگور.

○ **الهی** اگر توبه بی‌گناهی است پس تایی کیست و اگر پشیمانی است پس عاصی کیست.

○ **الهی** کریمه یحبهم تمام است آیا مصداق یحبونه کدام است؟

○ **الهی** کدام درد ازاین بیش باشد که معشوق توانگر بود و عاشق درویش.

○ **الهی** بازمانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت می‌یابد پس یابنده تو چه می‌یابد؟

○ **الهی** آنچه در دست من است ندانم تا روزی کیست و آنچه روزی من است ندانم تا دست کیست.

○ **الهی** کار نه به رنگ و پوست است بلکه به عنایت دوست است.

○ **الهی** مرا در دل مهر تو بکار است ورنه چراغ مرده را چه مقدار است.

○ **الهی** چه کنم تا تو را شایم و خون دل از دیده بپالایم.

○ **الهی** نه کلید دارم که در بگشایم و نه کَرَم دارم که بر خود ببخشایم، ای یگانه‌ای که در آفرینش مقدسی، چه شود اگر در دمِ بازپسین مفلسی را به فریاد رسی.

بی حکم تو چرخ یک زمانی نبود   بی امر تو خلق را زبانی نبود
گر بگذری از کرده و ناکرده‌ی من   من سود کنم ترا زیانی نبود

شب خیز که عاشقان به شب راز کنند   گِردِ در و بامِ دوست، پرواز کنند
هر جا که دری بُوَد به شب دربندند   الا درِ دوست را، که شب باز کنند

*   *   *

ای ذات تو، بر کلِ ممالک شده فرد   سر بر خطِ فرمانِ تو دارد، زن و مرد
گر جمله‌ی کاینات، کافر گردند   بر دامن کبریات، ننشیند گرد

*   *   *

ای آنکه به ملک خویش پاینده تویی   در ظلمت شب، صبح نماینده تویی
کار منِ بیچاره، قوی بسته شده   بُگشای خدایا، که گشاینده تویی

*   *   *

گر من گنه روی زمین کردستم   عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که به روز عجز دستت گیرم   عاجزتر از این مخواه، که اکنون هستم

*   *   *

یا رب ز گناهِ زشتِ خود منفعلم   وز قول بد و فعل بدِ خود خجلم
فیضی به دلم ز عالم قدس رسان   تا محو شود، خیالِ باطل ز دلم

*   *   *

یا رب من اگر گناه بی‌حد کردم   دانم به یقین که بر تن خود کردم
از هر چه مخالفِ رضای تو بود   برگشتم و توبه کردم و بد کردم

*   *   *

بازآ بازآ هر آن چه هستی بازآ   گر کافر و گبر و بت‌پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست   صد بار اگر توبه شکستی بازآ

*   *   *

اللـه تـویی از دلم آگـاه تـویی
درمانده منم دلیـل هـر راه تـویی
گر مورچه‌یی دم زند اندر ته چاه
آگه ز دم مورچه، در چاه تـویی

* * *

اللـه به‌فریـاد مـن بـی‌کس رس
فضل و کرمت یارِ من بی‌کس بس
هر کس به کسی و حضرتی می‌نازد
جز حضرت تو ندارد این بی‌کس، کس

* * *

کاندر سه مکان رسی به فریاد همه
اندر دم نزع و قبر و هنگام سئوال
یا رب به علی ابن ابیطـالب و آل
آن شیر خداوند جهان، جَلِ جلال

* * *

یا رب، یا رب، کریمی و غفاری
رحمان و رحیم و راحم و ستاری
خواهم که به رحمت خداوندی خویش
این بنده‌ی شرمنده فرو نگـذاری

* * *

در درگه ما، دوستی یک دله کـن
هر چیز که غیر ماست، آن را یله کن
یک صبح به اخلاص بیا بر درِ ما
گر کار تو برنیاید، آنگه گله کـن

* * *

در هر سحری با تو همی گویم راز
بر درگه تو همی کنم عرض نیـاز
بی‌منت بندگـانت، ای بـنده نـواز
کارِ من بیچاره‌ی سـرگشته بسـاز

* * *

یا رب به دلم غیر خودت جا مگذار
در دیده‌ی من، گرد تمنّـا مگـذار
گفتم، گفتم، ز من نمی‌آید هـیچ
رحمی، رحمی، مرا به من وامگذار

* * *

یا رب، به دو نورِ دیده‌ی پـیغمبر
یعنی، به دو شمع دودمـانِ حـیدر
بر حالِ من از عینِ عنـایت بـنگر
دارم نــظر آن‌کــه نیـافتم ز نـظر

* * *

یا رب مکن از لطف پریشان ما را
هر چند که هست جرم و عصیانِ ما را
ذاتِ تو غنی و ما همه محتـاجیم
محتاج به غیر خود، مگردان ما را

* * *

یا رب تو چنان کن، که پریشان نشوم
محتاج به بیگانه و خویشان نشوم
بی‌منت خلق خود مرا روزی ده
تا از در تو بر درِ ایشان نشوم

* * *

ای خالق ذوالجلال و ای بار خدای
تا چند روم در به در و جای به‌جای
یا، خانه‌ی امیدِ مرا در بربند
یا، قفل مهماتِ مرا در بگشای

* * *

یا رب، تو به فضل، مشکلم آسان کُن
از فضل و کرم، دردِ مرا درمان کُن
بر من منگر که بی‌کس و بی‌هنرم
هر چیز، که لایق تو باشد، آن کُن

* * *

ای واقف اسرار ضمیرِ همه کس
در حالتِ عجز، دستگیرِ همه کس
یا رب، تو مرا توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده و عذرپذیرِ همه کس

* * *

بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ
بر من دارد شرف، سگِ اهل فرنگ
آن روسیه‌ام که باشد از بودن من
دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

* * *

یا رب به رسالت رسول ثقلین
یا رب به عزا کننده‌ی بدر و حنین
عصیان مرا دو نیمه کن در عرصات
نیمی به حسن ببخش و نیمی به حسین

* * *

ای فضلِ تو دستگیرِ من، دستم گیر
سیر آمده‌ام ز خویشتن، دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
ای توبه ده و توبه شکن، دستم گیر

* * *

یا رب چه شود، اگر مرا گیری دست
کز بار گنه، شد تنِ مسکینم پست
گر در عملم، آنچه ترا شاید نیست
اندر کرمت، آنچه مرا باید هست

* * *

گر فضل کنی، ندارم از عالم باک
ور عدل کنی، شوم به یک بار هلاک
روزی صد بار، گویم ای خالقِ پاک
مشتی خاکم، چه آید از مشتی خاک

* * *

یار آمد و گفت: خسته می‌دار، دلت
دایم بـه امـید بسـته مـی‌دار دلت
ما را به شکستگـان، نظرهـا بـاشد
ما را خواهی، شکسته می‌دار دلت

* * *

گر در یمنی، چو با منی، پیش منی
گر پیش منی، چو بی‌منی، در یمنی
من با تو چنـانم، ای نگـار یـمنی
خود در غلطم، که من توام یا تو منی

* * *

یا رب بنما مرا رهی سوی نجات
محتاج توام چه در حیات و چه ممات
از جرم و گناه من سراسـر بگـذر
شرمنده مکن مرا به روز عرصات

* * *

در بـارگه جـلالت ای عـذرپذیر
دریاب که من آمده‌ام زار و حقیر
از تو همه رحمت است و از من تقصیر
من هیچ نی‌ام همه تویی دستم گیر

* * *

اندر صف دوستان ما باش و مترس
خاکِ در آستان ما باش و مترس
گر جمله جهان قصد به جان تو کنند
فارغ دل شو، و زانِ ما باش و مترس

* * *

ای در دل من اصل تمنا هـمه تـو
وی در سر من مایه‌ی سودا همه تو
هر چند به روزگـار در مـی‌نگرم
امروز همه تویی و فردا هـمه تـو

* * *

ای جـمله بی‌کسـان عـالم را کس
یک جو کرمت تمامِ عـالم را بس
من بی‌کسم و کسی ندارم جـز تـو
یا رب تو به فریاد من بی‌کس رس

* * *

یا رب به کریمی کریمـانم بـخش
بر آب دو دیده‌ی یتیمـانم بـخش
صد بار به لطف و کرمت بخشیدی
این بار به سلطان خراسانم بـخش

* * *

ای سِرّ تو در سینه هر مـحرم راز
پیوسته درِ رحمت تو بر همه بـاز
هر کس که به درگاه تو آورد نیاز
محروم ز درگاه تو کی گردد بـاز

* * *

غمناکم و از کوی تو با غم نروم　　جز شاد و امیدوار و خرم نروم
از درگه همچون تو کریمی هرگز　　نومید کسی نرفت و من هم نروم

* * *

دارم گنهان ز قطره‌ی باران بیش　　از شرم گنه فکنده‌ام سر در پیش
آواز آمد که غم مخور بنده‌ی من　　تودرخورِ خودکنی‌ومن درخورخویش

* * *

آنی تو که حال دل نالان دانی　　احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی　　ور دم نزنم زبان لالان دانی

* * *

یا رب به محمد و علی و زهرا　　یا رب به حسین و حسن و آل عبا
کز لطف برآر حاجتم در دو سرا　　بی‌منت خلق یا علیِ اعلی

* * *

یا رب ز کرم دری به رویم بگشا　　راهی که در او نجات باشد بنما
مستغنی‌ام از هر دو جهان کن به کرم　　جز یاد تو هر چه هست، بر از دل ما

* * *

ای آنکه برآرنده حاجات تویی　　هم کافل و کافی المهمات تویی
سرّ دل خویش را چه گویم با تو　　چون عالم سرّ و الخفیات تویی

* * *

ای خوانده ترا خدا ولی، ادرکنی　　بر تو ز نبی نص جلی، ادرکنی
دستم تهی و لطف تو بی‌پایان است　　یا حضرتِ مرتضیٰ علی، ادرکنی

* * *

ای در تو عیان‌ها و نهان‌ها همه هیچ　　پندار و یقین‌ها و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلقاً نشان نتوان داد　　کانجاکه تویی، بود نشانها همه هیچ

* * *

در باغ روم کوی توام یاد آید　　بر گل نگرم روی توام یاد آید
در سایه‌ی سرو اگر دمی بنشینم　　سرو قد دلجوی توام یاد آید

* * *

با درد تو اندیشه درمان نکنم / با زلف تو آرزوی ایمان نکنم
جانا تو اگر جان طلبی خوش باشد / اندیشه جان برای جانان نکنم

* * *

ای بار خدا به حق هستی / شش چیز به ما عطا فرستی
ایمان و امان و تندرستی / علم و عمل و فراخ دستی

* * *

چون عود نبود چوب بید آوردم / روی سیه و موی سفید آوردم
خود فرمودی که ناامیدی کفرست / فرمان تو بردم و امید آوردم

* * *

اغلب دوبیتی‌های فوق در اشعار ابوسعید ابوالخیر آمده و در بسیاری از مناجات نامه‌های خواجه عبدالله انصاری به مناجات‌ها ملحق شده است.

مقالات خواجه عبدالله

○ دنیا و مرگ

ای عزیز! دنیا جای عبور است نه شهرستان سرور، رباطی است بی‌اقامت و ساباطی[۱] است بی‌استقامت، زخم نیشش بی‌مرهم است، مطلقه‌ی ابراهیم ادهم است، کرشمه‌ی غفلت و بیدادی است و رانده‌ی جنید بغدادی است، خانه‌ی محنت و بدنامی است، ملعون بایزید بسطامی است، خودپرستان دون همت را دیر است، و مردود سلطان ابوسعید ابوالخیر است، جرعه‌ی جانسوز هر تلخی است و پشت پا زده‌ی شقیق بلخی است، برداشته‌ی اشقیاست و بگذاشته‌ی اتقیاست، هر که طالب از ذلیل و زبان عذر او کلیل و این آیت اهل عبرت را دلیل که: قل متاع الدنیا قلیل.

ای درویش! نظر کن به گورستان و غافل مباش چون مستان، تا ببینی چندین مقابر و مزار و خفته در آن نازنینان گلعذار صدهزار. همه جهد کردند و کوشیدند و در تاوه حرص و هوس جوشیدند و کلاه از جواهر پوشیدند، مایده‌ها پر نعیم کردند و سبوها پر زر و سیم. سوداها کردند تا سودها بردند و حیله‌ها نمودند تا نقدها ربودند و عاقبت مردند و حسرت‌ها بردند. انبار خانه‌ها انباشتند و تخم محبت دنیا در زمین دل کاشتند و آخر رفتند و بگذاشتند. ناگاه همه را به در مرگ کشانیدند، و شربت مرگ از دست ساقی اجل چشانیدند. ... ای عزیز! از موت بیاندیش و عمل بردار از پیش. وگرنه وایِ تو، که دوزخ بود مأوای تو.

۱ـ ساباط در لغت گذرگاه سرپوشیده و سقف زده را گویند و جمع آن سوابیط و ساباطات است.

○ در احوال درگذشتگان

بدان که دوستان در خاک دعای تو را جویانند و به زبان حال گویانند، که ای جوانانِ غافل و پیرانِ بی‌حاصل، مگر دیوانه‌اید که نهفته‌ایم و هر یک ماه دو هفته‌ایم و نهفته‌یی از یاد شما رفته‌ایم. ما نیز پیش از شما بر بساط دنیا و کامرانی بوده‌ایم، پستان دنیا مکیده‌ایم و نشاط و انبساط جهان فانی نموده‌ایم و بر بستر راحت و استراحت غنوده‌ایم و فرش کمال به قدم مراد پیموده‌ایم. عاقبت شربت ناگوار مرگ چشیدیم و از دنیا و زندگانی دنیا وفا ندیدیم. تا خبردار شدیم خود را دیدیم که بر باد فنا داده و بر خاک محنت و عناد افتاده. نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال‌ومنال یافتیم منفعتی. هم قانعیم به این ندامت، اگر در پیش نبودی قیامت. اکنون ما را نه بالشی نه فراشی، نه دور باشی نه فراشی، نه نقدی نه قماشی. نه سامان خطاب و ندایی نه امکان صوت و صدایی، همه هستیم مشت گدایی. حظ ما از دنیا حرمان است و گوشت و پوست ما نصیب کرمان است. وقتی که ما را امکان بود و گوهر مراد در دکان، نکردیم تمیزی و نجستیم چیزی، عاقبت در پریشانی افتادیم و بر همان‌حال جان بدادیم. اگر ندارید جنون، در ما نگرید کنون، که ما هر یک می‌زاریم و اشک حسرت از دیده می‌باریم و ماتم خود می‌داریم. حال نابینایی‌هاست و بر کرده پشیمانی‌هاست، ای عزیزان رو آرید به راه و درحال ما کنید نگاه، که نه از نام ماست خبری و نه از اجسام ما اثری. ابدان ما ریزیده و اشخاص ما پوسیده. خانمان ما خراب، منزل و دکان ما تراب، بر بستر ما دیگری نایب و یتیمان ما غایب. رخساره‌ی ما را خاک خورده و گل روی ما پژمرده، لبان ما گرد آمیخته و دُرّ دندانهای ما در لحد فرو ریخته. زبان ما فرو بسته و دهان ما درهم شکسته. تمامی اعضای ما برهم خورده و آتش حرص ما افسرده. مرغ روح ما از سر پریده و سبزه‌ی حسرت از گل ما دمیده. ما در خاک تیره و شما در خواب غفلت ان فی‌ذلک لعبره لاولی‌الباب.

○ آنجا که حسرت و عبرت است و نه جای عشرت

ای درویش! نشان خردمندی آن است که دل از دنیا برداری و غفلت بگذاری و پیش

از رحلت دنیا حاصل کنی، زادِ عقبی که دنیا را ثبات و بقایی نیست و او را با هیچ‌کس وفایی نیست، چنان‌که حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم در حق دنیا چند کلمه فرموده تا اُمّتان از خواب غفلت بیدار شوند. ترجمه‌ی بعضی از آن سخنان این است:

کردیم چو ما سفر از این دارِ فنا — بگذاشته با شما مقام و مأوا
ما خود بگذشتیم به هر حال که بود — من بعد بر امتان من، واویلا

ای درویش! قیامت را فراموش مکن و از معصیت دورباش و در طاعت کوش.

اگر در ظلمتی اینک سراجت — حساب امروز کن، فردا چه حاجت
هم اکنون حکمِ کل من علیها — ستاند از تو هم تاج و دواجت[1]
به روی تخته تابوت، خسبی — به خواری و ربود، تختی ز عاجت
کنون از حق فراغت می‌نمایی — به گور آیی، ببینی احتیاجت
تو را، پرهیز باید، چند گاهی — که فاسد گشته از عصیان مزاجت
کسادی در فساد افکن، ز توبه — که چون فردا شود بینی رواجت
ز رنج فسق و زرق ای پیرِ انصار — مگر فضل خدا باشد علاجت[2]

ای اهل جاه! به بازار بگاه و به مسجد بی‌گاه و شب و روز در گناه، دنیای شما آبادان و دین شما تباه. از کودکی تا پیری همه ناپاکی و دلیری. عمری به کاستی و عذری نه خواستی. مرگ در کمین و مقام تو در زیر زمین، بازگشت تو به سوی رب‌العالمین. در جوانی لایعقل و در پیری بی‌حاصل، غم دنیای دنی در دل و از آخرت غافل. اندرون گور همه حسرت است و بیرون آن همه عبرت است. در مقام حسرت و عبرت چه جای عشرت است؟

۱- دواج به فتح اول به معنای لحاف است.
۲- این ابیات در رساله قلندرنامه و در انوارالتحقیق مرعظه هفتم نیز آمده است.

دلا در کـار حـق، مـی‌کن نـظرها | کـه در راه تـو مـی‌بینم، خـطرها
گشای از خواب غفلت چشم، تا من | به گوش هوش تـو گـویم خـبرها
نگـر در خـلق گورسـتـان فکـنده | ز یکک تـیرِ فنـا، جـمله سـپرها
بسا شـاهان بـخُسبیدند در خـاک | کز ایشان در جهان مـانده اثـرها
معاصی، زهـرِ قـهرست و نـموده | به کام نفس تـو هـمچون شکـرها
گذرگـاهیست، ایـن دنیـایِ فـانی | نمـاند، مـردِ عـاقل در گـذرها
چو در پیش است مرگ، ای پیر انصار | تمـاشای جهـان کـن در سفرهـا[1]

ای درویش! بدان که دنیا سرای ترک است و آدمی برای مرگ، چاهی است تاریک و راهی است باریک. وای بر آن کس که بار مظالم بر پشت و چراغ ایمان را کشت.

ای عزیز! جهد کن تا مردی شوی و صاحب تجربه و دردی شوی تا بـه هـمت درویشان و برکت دولت ایشان رخسارهٔ تو زرد و مهر دنیا در دل تو سرد شود که دنیا بازیگاه کودکان است و عادت و شیوهٔ او آنست که پیوسته خود را بیاراید تا مردمان را بیازماید.

خواهی که درین زمانه مردی گردی | اندر ره دین صاحب دردی گردی
روزان و شبان به گرد مردان می‌گرد | مردی گردی چو گرد مردی گردی

... ای عزیز! در رعایت دلها کوش و عیب کسان می‌پوش و دین به دنیا مفروش.

○ اندر طلب ...

بدان که خدای تعالی در ظاهر کعبه‌یی بنا کرده که او از سنگ و گل است و در باطن کعبه‌یی ساخته که از جان و دل است. آن کعبه ساخته‌ی ابراهیم خلیل است و این کعبه بِنا

۱- این اشعار در رساله قلندرنامه و در الوارالتحقیق آمده است.

کرده‌ی رب جلیل است. آن کعبه منظور نظر مؤمنان است و این کعبه نظرگاه خداوند رحمان است. آن کعبه‌ی حجاز است و این کعبه‌ی راز است. آن کعبه‌ی انصاف خلایق است و این کعبه عطای حضرت خالق است. آنجا چاه زمزم است و این‌جا آه دمادم، آنجا مروه و عرفات است و این جا محل نور ذات. حضرت محمد مصطفی (ص) آن کعبه را از بت‌ها پاک کرد، تو این کعبه را از اصنام هوای و هوس پاک گردان.

در راه خدا، دو کعبه آمد حاصل   یک کعبه صورت است و یک کعبه دل
تـا بـتوانـی، زیـارت دل‌هـا کـن   کافزون ز هزار کعبه باشد، یک دل

ای عزیز! دنیا نه جای آسایش است بلکه محل آزمایش است. یکی را همت بهشت و یکی را دولت دوست، ای من فدای آن که همتش همه اوست، طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور است و طالب مولی مسرور.

دنیا طلبا، تو در جهان رنـجوری   عقبی طلبا، تو از حـقیقت دوری
مـولی طلبـا کـه داغ مـولی داری   اندر دو جهان، مظفر و منصوری

... ای درویش! اگر طالبی راه پاک کن و پشت بر آب و خاک کن. مست باش و مخروش، شکسته باش و خاموش، که سبوی درست را به دست برند و شکسته را بر دوش، اگر داری طرب کن و اگر نه داری طلب کن.

شرط است که چون مردِ ره درد شوی   خاک تر و ناچیزتر از گرد شوی
هر کو ز مراد کم کند مـرد شـود   کم کن الفِ «مراد» تا «مرد» شوی

... گل باش و خار مباش، یار باش و بار مباش و یار آزار مباش. یار نیک به از کار نیک، مار بد به از یار بد، یارفروشی اسلام است و خودفروشی کفر تمام است. چون یار اهل

است، کار سهل است.

صد سال در آتشم اگر مهل بود — آن آتشِ سوزنده مرا سهل بود
با مردمِ نااهل مبادا صحبت — کز مرگ بتر، صحبت نااهل بود

... ای عزیزا در این راه اگر دست عارف به حوران بهشت رسد طهارت معرفتش شکسته شود و اگر عارف از الله غیر الله طلبد هر آینه درِ اجابت بر وی بسته شود. ای درویش! بهشت بهانه است و مقصود، خداوند خانه است. ای بهشت! سر تو دارم. مرا دردِ سر مده، و ای دوزخ! از خود مرا خبر مده.

○ در نصیحت و فضایل حسنه

بدان که کار نه به روزه و نماز است، به شکستگی و نیاز است.

ای زاهد خودبین که نه ای محرم راز — چندین به نماز و روزه خویش مناز
کارت ز نیاز می‌گشاید نه نماز — بازیچه بود نمازِ بی‌صدق و نیاز

... نماز افزونی کار پیرزنان است و روزه زیاده از ماه رمضان صرفه‌ی نان است و حج کردن تماشای جهان است، نان ده که نان دادن کار مردان است، دلی به دست آور که کار آن است.

آن شنیدی که حیدر کرار — کافران کشت و قلعه‌ها بگشاد
تا نداد آن سه قرص نانِ جوین — هفده آیت خدای او نفرستاد

... آن که هر که ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد: با حق به صدق، با خلق به انصاف، با نفس به قهر، با بزرگان به خدمت، با خُردان به شفقت، با

درویشان به سخاوت، با دوستان به نصیحت، با دشمنان به حلم، با جاهلان به خاموشی، با عالمان به تواضع.

... خواجه عالم را پرسیدند که چه فرمایی در حق دنیا؟ حضرت فرمودند: چه گویم در حقِ چیزی که به محنت به دست آرند و به مشقت نگاه دارند و به حسرت بگذارند.

دنیا همه تلخ است بسان زهره — کسنی است[1] که در جگر نشاند دهره[2]
هر کس که گرفت از وی امروز نصیب — فردا ز قبول حق ندارد بهره

... بدان ای عزیز که رنج مردم در سه چیز است: از وقت پیش می‌خواهند و از قسمت بیش می‌خواهند و آنِ دیگران را از آن خویش می‌خواهند. چون رزق تو از دیگران جداست پس این همه رنج بیهوده چراست؟ مُهر از کیسه بردار و بر زبان نه و مِهر از دنیا بردار و بر ایمان نه. وای بر کسانی که روز مستِ غرورند و شب در خوابِ سرورند. نمی‌دانند که از خدای دورند و فردا از اصحاب قبورند.

عمرم به غم دنیی دون می‌گذرد — هر لحظه ز دیده، سیل خون می‌گذرد
شب‌خفته و روزمست و تا چاشت‌خُمار — اوقاتِ شریف بین که چُون می‌گذرد

... در طفلی پستی، در جوانی مستی، و در پیری سستی. پس خدا را کی پرستی؟ بدان که آن‌ها که خدای تعالی را شناختند به غیر از آن نپرداختند. امروز از خدای نترسی، فردا بترسی.

قولی به سر زبان خود در بستی — صد خانه پر از بتان یکی نشکستی
گویی که به یک قول شهادت رستم — فردات کند خمار، کامشب مستی

۱- کسنی: مخفف کاسنی است و آن گیاهی تلخ باشد.
۲- دهره: شمشیر دو دم کوچک که سر آن باریک و تیز باشد.

... ای درویش! اگر بیایی در باز است و اگر نیایی بی‌نیاز است، دنیا را دوست می‌داری، مده تا بماند و اگر دشمن می‌داری بخور تا نماند.

... ای درویش! بر سه چیز اعتماد مکن: بر دل و بر وقت و بر عمر، ... دل زنگ‌پذیر است و وقت را تغییر است و عمر در تقصیر است. دی رفت و باز نیاید، فردا را اعتماد نشاید، وقت را غنیمت دان که دیر نپاید، و بسی نیاید که کس را از ما یاد نیاید.

... بدان که چهار چیز نشان بدبختی است: بی‌شکری در نعمت، بی‌صبری در مصیبت، بی‌رضایی در قسمت، کاهلی در خدمت.

در صورت اگر موسی و هارون آیی — در صورت جبرییل بیرون آیی
از صورت زهد تو چه مقصود تو را — در سیرت اگر یزید و قارون آیی

○ در الطاف خداوندی و حکایت طوغان شاه و قضا و قدر

عنایت عزیز است و نشانی آن دو چیز است: اول عصمت و آخر توبه.

... ای بینای داور و ای توانای بی‌یاور سه چیز از ما، در سه وقت بردار: محرومی در وقتِ بار و رسوایی، در وقتِ شمار و محجوبی و در وقتِ دیدار.

... ای عزیز حق سبحانه و تعالی بعضی را به دست قبول برداشت و بعضی را بگذاشت. حبشی‌زاده‌ی سیاه را به بهشت و ریشی زاده‌ی چون ماه را به کنشت.

آنجا که عنایت الهی باشد — فسق آخر کار پادشایی باشد
و آنجای که قهر، کبریایی باشد — سجاده‌نشین، کلیسیایی باشد

حکایت

طوغان شاه به خدمت شیخ[1] آمد و به قدم او درافتاد و گفت ای مُقدّم شوارع طریقت و ای یگانه‌ی جهان حقیقت خدایتعالی بر من رحمت کند یا نه؟ گفت ای قطره‌ی منی! در ترازوی قدرت چند منی؟ گمان بد بری که از گمان خود بر نخوری، طوغان شاه گفت: مرا نصیحتی کن. شیخ گفت: ای دوست، هر که مولی طلبد تو را نصیحت نکند و هر که ناصح امینی بود فضیحت نکند.

چه توان کرد با این کار و چه توان کرد با این کردار و چه توان گفت از این اسرار؟ یکی را، ز خم لن‌ترانی کشته و دیگری در خانه‌ی ام‌هانی خفته و موکلان «سبحان الذی اسری بعبده» گرد بر گرد او گرفته، لطف او گوید: بیا و قهر او گوید برو، باران از سنگ دریغ نیست و نصیحت از ناپذیر دریغ است، یکی می‌دود و نمی‌رسد و دیگری خفته و می‌رسد. از این علم ناآموخته گاه در عرقم و گاه سوخته. یکی هفتاد سال علم آموخت و چراغی نیافروخت و یکی در همه عمر خود حرفی شنود و در آن حرف بسوخت. کسی را که حق توفیق نداد و راه ننمود از راه نمودن اولیاء و انبیاء او را چه سود؟

هر که را، رنگی و وجهی داده سلطانِ ازل
هر سری را، سرنوشتی کرده دیوانِ ازل
احتیاطِ مال چه سنجد پیشِ تقدیرِ اله
چون تو را چون گویِ گردون کرد چوگانِ ازل
هر چه کاری در بهاران، تیر ماه آن بدروی
تا چه تخم انداخت اول، دستِ دهقان ازل
آنچه باری‌خواست آن شد پس به‌حیرت می‌زنم
دست جد و جهد را بر رویِ سندانِ ازل
تا ابد سیر نباید دایماً جایع بود
هر دل و جانی که جایع مانده بر خوانِ ازل
غیر تسلیم و رضا «انصاریا» تدبیر چیست
عقل عاجز را که گردد مرد میدان ازل[2]

۱- طوغان شاه به خدمت شیخی ... (انوارالتحقیق) و در آخر رساله واردات است که: حاکم هرات شیخ را گفت: «مرا نصیحتی کن فرمود هر که دنیا طلبد ترا نصیحت نکند و هر که عقبی طلبد با تو صحبت نکند...»

۲- این اشعار در کنزالسالکین باب قضا و قدر و در انوارالتحقیق موعظه یازدهم نیز آمده است.

○ در مذمت کاهلی و دوری از غفلت و کم‌کاری

ای عزیز! کاری کن که کاهل نشوی و رزق از خدا طلب تا کافر نگردی.

هر که او تخم کاهلی کارد   کاهلی، کافریش پیش آرد

... اگر از دل برون کنی اندیشه و کاهلی کنی پیشه، خود جای کنی دوزخ و برآوری آوخ و دل را کنی پر دود و گویی حکم سلطان ازل این بود. اگر گناه از خداست، بنده را عذاب چراست؟ انبیا با همه دراکی و اولیا با همه چالاکی، ظاهر شرع را بودند و در باطن خوض ننمودند، تو در این نیم نفس از کجا این هویٰ و هوس.

زنهار تا نگویی که نقش بند الست بر سر کارم چه بست، باش منصور تا باشی منصور.

... حضرت حق جل و علا می‌فرماید: هر که را در وجود آوردم از بهر سجود آوردم. آفریدم تا کارسازم خوانند و می‌راندیم تا بی‌نیازم دانند. طاعت ثقلین در میزان کرم من کم از کاهکی، امروز به کوشید تا فردا نگویید کاش که ...

○ تصوف چیست و عارف کیست؟

این کار به دلِ آگاه است نه به دستار و کلاه. پر کار باش که کاروان بر سر راه است، اگر در پس مانی او را چه گناه است.

... ای عزیز! تصوف چیست؟ کار کردن و مزد ناخواستن. رنج بردن و باز ناگفتن. عارف را از دنیا عارست و آخرت نزد او خوارست، او را به این و آن چه کار است، زاهد به بهشت می‌نازد و عارف به دوست. صوفی را چه گویم که خود همه اوست. صوفی بی‌نشان است، امروز نهان و فردا پنهان است. اگر سرِ این کار داری برخیز و قصد راه کن. نه زاد برگیر نه کس همراه کن. از عارفان در جهان نشانی نیست و زبانی که از معرفت نشان دهد، در دهانی نیست.

ابراهیم را چه زیان که آزر پدر اوست و آزر را چه سود که ابراهیم پسرِ اوست، این

کار به فعلِ قویم است به این غرّه مشو که خدا کریم است. شبی برخیز و قیامی بنما تا قیامت دستت گیرد، دوش اگر بر تو به غفلت گذشت، یک امشب دوش کن که مبادا ندامت پستت گیرد. زاد برگیر که سفر، بس نزدیک است و از ندامت چراغ افروز که عقبه بس تاریک است. ایمن مشو که هلاک شوی. ایمن آنگه شوی که با ایمان به خاک شوی. نعمت خوردن بی‌شکر لذت این جهانی است و محنت کشیدن بی‌صبر هلاک جاودانی است. بر گناه دلیری مکن که حق صبور است و خویشتن را غرور مده که سبحان غفور است. دل در غیر الله مبند که الله غیور است. بیدار شود که هنگامِ طاعت بیگاه می‌شود. اول هوشیار شو که آخر تباه می‌شود.

حق تعالی دنیا بیافرید و بر خلق بیاراست و گفت این جای بلاست و آخرت بیاراست و گفت این نشان عطاست و خود را به قیومی بیاراست و گفت ای جوانمردان هر دو گیتی از آنِ ماست، اگر پایی داری، دربندِ او دار و اگر سری داری در کمندِ او دار.

غافل مشو که مرکب مردان مرد را — در سنگلاخ بادیه پی‌ها بریده‌اند
نومید هم مباش که رندان باده‌نوش — ناگه به یک خروش به منزل رسیده‌اند

○ دوستی و بندگی

شانزده چیز دوستی و بندگی را شاید: اوّل جودی باید بی‌حاجت، دوّم صحبتی باید بی‌آفت، سیّم موافقتی باید بی‌مخالفت، چهارم نشستی باید بی‌ملالت، پنجم گفتی باید با سلامت، ششم یاری باید بی‌عداوت، هفتم عشقی باید بی‌تهمت، هشتم دیده‌یی باید با امانت، نهم شناختی باید بی‌جهالت، دهم خاموشی باید با عبادت، یازدهم حکم راستی باید بی‌اشارت، دوازدهم نفسی باید بی‌خیانت، سیزدهم لقمه‌یی باید با حلالت، چهاردهم از یار جرم آید و از تو غرامت، پانزدهم شب نماز باید و روز زیارت، شانزدهم همت صافی باید دل را و پیر هدایت تا کار به آخرت گردد کفایت.

... هر که بدانست که آفریدگار در آفرینش غلط نکرده است از غیبت برست، هر که بدانست که نیک و بد را پاداش خواهد بود از غفلت برست و هر که بدانست که قسّام در

قسمت روزی میل نکرده است از حسد برست، و هر که بدانست که اصل او از خاک است از کبر برست و هر که بدانست که قضای خدا به وی خواهد رسید از غم برست، و هر که بدانست که از آسمان چیزی بی‌خواست او نیست از حیله‌ی خود برست، و هر که عنایت او بر خود دانست از تکلیف برست، و هر که نورِ اخلاص یافت از ریا برست.

... ای عزیزا در این راه مرد باش و پردرد باش و کار خام مکن و در کوی هویٰ و هوس مقام مکن. دل به خلق مبند که خسته گردی و دل به حق ببند که وارسته گردی. بترس از کسی که ترسد و هر چه کند بترسد.

... اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر در هوا پـر مگسی باشی، دل به دست آر تا کسی باشی.

... آن نمای که آنی و اگر به تو نمایند آن چه سزای آنی، چنان نمای که باشی نه چنان باش که نمایی. اگر خالق را شناختی به مخلوق چرا پرداختی؟ عیبی که از تست دیگران را ملالت مکن و دادِ طاعت نداده دعوی کرامت مکن.

... هر نعمتی که در آن شکر نیست، نقصان دو جهان است و هر شدتی که در آن صبر نیست زیان جاودانی است. هر ایمانی که در آن اخلاص نیست کفر پنهانی است و هر طاعتی که در آن علم نیست ضایع کردن زندگانی است. بندگی کردن رعایا مَلک را حرام است، چون تو او را بنده باشی همه عالم تو را غلام است، اگر از قفس دنیا رستی به ملک ابد و لطف احد پیوستی.

... لقمه خوری هر جایی، صحبت کنی هوایی، فرزند خواهی خدایی، زهی مرد رسوایی. اگر بی‌انصاف نداند که انصاف چیست انصاف داند که بی‌انصاف کیست.

ای جان تو در پی هویٰ گشته گرو — بنشین پی کار خویش و بسیار مدو
زیرا که نمی‌خرند در رسته عشق — صد جان مقدس و مطهر به دو جو

در این راه گریه‌ی یعقوب باید یا ناله‌ی مجنون. دل پردرد باید یا دامن پرخون. نام تو در نام توانگران است و در کیسه تو دانگی نه، دعوی هزاردستان می‌کنی و زهره‌ی بانگی نه،

اگر حاضر باشی بانگی و اگر نه ده به دانگی.

آنجاکه همای سرنگون خواهد بود   بنگر باری که جغد چُون خواهد بود

○ در راه خدا و تفاوت راه و بی‌راه

آه، آه، از تفاوت راهِ دوپاره آهن از یک جایگاه، یکی نعل ستور و دیگری آینه‌ی شاه، باش تاگَرد مصاف واشود و سوار از پیاده جدا شود. تو پنداری که همه جانند نه کالبد بی‌جانند. می‌پنداری که جان دارند باش تا پرده بردارند.

ای طالبی که دعویِ عشقِ خداکُنی   در غیر او نظر به محبت، چراکنی؟
از جستجوی غیر، تو بیگانه شو اگر   خواهی‌که دل به‌حضرتِ او، آشناکنی
حقاکه شور و ولوله در آسمان فتد   آنگه که تو، ز بیمِ خدا، ربنّا کنی
مُلک بهشت‌ازتو شود،گر زروی عجز   خود را فدای خاطر یک بی‌نواکنی
«انصاریا» چوروز شوی‌روشن، ار شبی   خود را به‌عجز بر در سلطان گداکنی

... آنهاکه خدا را بشناختند به عرش و کرسی نپرداختند. ای عزیز! او را دان و روی طمع از دیگران بگردان. طمع بر هر که نهادی اسیر اوگشتی و منت بر هر که نهادی امیر اوگشتی. یک من نان از منان طلب، که از این «دونان» دو نان بسنان حاصل نتوانی کرد.

دلا چــو بُـریدی ز دونـان طـمع   ز قُوت کسان قوّت جـان مـخواه
سنان خور گَهِ حاجت و هیچ وقت   ز دکان دونان، یکی نان، مـخواه

... دادن، عزت است و بستدن عار، دوا دادن حکمت است و طالب شفا بیمار. هر که بر خود بندد بر خود خندد و حق‌تعالی سخی را مستحق پسندد. طلبِ علم عزت است و طلبِ مال ذات. علم بر سر تاج است و مال در گردن غُل. اگر می‌خواهی از آن بخواه که دارد و

می‌خواهد که بخواهی و از آن مخواه که ندارد و می‌ترسد که بخواهی. (جوانمرد چون دریاست و بخیل چون جوی، دُرّ، از دریا جوی نه از جوی).

○ در عبادت و ناز و نیاز

ای درویش! چون به او نگری، تو را ناز به و چون به خود نگری ترا نیاز به. هر که بدو نیاز برد توانگرش سازد و هر که بر او نماز برد عزیزش گرداند. در لطف و کرم بازو تو را، این همه غفلت و ناز، تو راه نرفته‌یی از آن ننمودند. ورنه که زد این در، که درش نگشودند.

... ای عزیز! سری که در سجود نیست سفچه‌یی[1] به از آن و دستی که در او جود نیست کفچه‌یی[2] به از او.

در هیچ‌کس به چشم حقارت نظر مکن	تا در تو هم، به دیده‌ی تحقیر ننگرند
زیرا که هرچه هست ز درویش و پادشاه	چون نیک بنگری، ز یکی اصل و جوهرند
تفضیل، پس میانه‌ی این هر دو جنس چیست	در خورد و خواب، چون همه باهم برابرند
جود و سجود، چون بگذشتی از این دو راه	باقی هر آنچه هست، ز اَنعام کمترند

... خدا می‌بیند و می‌پوشد، همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد. اگر بیایی در باز است و اگر نیایی خدا بی‌نیاز است.

ای شما را بر رخ دل، خالِ دین	جنت اینک فادخلوها خالدین

○ در عیب‌پوشی و دوری از ظلم و ستم

ای عزیز! صحبتِ خلق، دردسر دان و دوای او تنهایی، نه ما را با خلق صحبت و نه

۱- سفچه به‌فتح اول: خربزه نارسیده و کالک.

۲- کفچه: کفگیر، نوعی مار.

حق را از ما جدایی. ای بسا کس که از ما هزار فرسنگ دور است و به معنی در حضور است و بسیار کس زانو بر زانوست و به هزار فرسنگ دور است. خود را در معنی نزدیک آر و راه قربت صوری مسپار، که نزدیکی ظاهر گرانیِ دل دوستان است و قرب باطنی درد را درمان است.

آن کس که گران است و بداند که گران است — والله که گرانست و سبک روح روان است
و آن کس که گران است و نداند که گران است — والله که گران است و گران است و گران است

... ای عزیز! شک را بمان و یقین را که عیب نفس تو یقین است و از دیگران (شک پس در عیب کسان) منگر. اگر مردی عیب‌پوش باش و اگر درویشی عذر نیوش باش.

عیب کسان منگر و احسان خویش — دیده فرو کن به گریبانِ خویش
آینه روزی که بگیری به دست — خود شکن آن روز، مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار — تا نکند در تو، طمع، روزگار

... ای عزیز! درِ ظلم مگشای و از آه مظلومان حذر نمای که ظلم نمودن از خدا بی‌خبری است و مظلومان را کوه به کوه دوانیدن مایه‌ی دربه‌دری است. **بنیاد ستم خرابی دنیا و دین** است و ظالمان را عذاب الهی در کمین است.

مکن، که آه فقیری شبی برون تازد — هزار همچو تو از خانمان براندازد
زِ تیرِ آهِ یتیمان مگر نمی‌ترسی — ز سوز سینه‌ی پیری که ناوک اندازد
حذر نمای از آن ناله‌ی سحرگاهی — که گر به کوه زند، روزنی در آن سازد
به وقتِ نیم‌شبی، گر بگوید: ای الله — فغان و ناله به عرش و ملایک اندازد
هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو — ز آه گرمِ فقیری چو موم بگدازد
متاز بر سرِ مظلومِ ساکن ای ظالم — که دست فتنه‌ی ایام بر سرت تازد

اگر به حِل نکند سایل ستمدیده	جزا دهنده تو را، در جهنم اندازد
ز بار جور لئیمان منال «عبدالله»	که گر خسی زند، کردگار بنوازد

○ در علم آموختن و طاعت و خودشناسی

ای درویش! سرمایه‌ی عُمر غنیمت دان و نجات نفس از عبادت جوی. همه وقت، مرگ را یاد کن و ترک این همه فساد و بیداد کن. سِلاح از علم ساز و از آموختن دل‌تنگ مساز. نادان را زنده مدان و نفس را مراد مده. بر زهد جاهل اعتماد مکن و سرّ خود با زن مگوی. غم خود با کسی گوی که از تو کم تواند کرد. بهترین چیزها نیکنامی را شناس، راستی را سرمایه حیلت‌ها دان. با خداوندان دولت منازعت مکن، دل را پاک دار تا به مراد برسی. خود را از همه عالم کمتر دان، در طاعت حریص باش، خودشناسی را سرمایه‌یی بزرگ دان و طاعت حق‌تعالی را مغتنم شمار. در همه کارها یاری از حق طلب کن و از دشمنِ دوست روی محترز باش و از نادان مغرور اجتناب نمای. ناشنیده و نادیده مگوی، به عیب خود بینا باش و عیب کسان مجوی.

اندر ره حق تصرف آغاز مکن	چشم بد خود به عیب کس باز مکن
سرّ دل هر بنده، خدا می‌داند	خود را تو در این میانه انباز مکن

○ در ترغیب به کارهای ستوده و منع از کارهای نکوهیده

ای عزیز! قول از راستی باز مگیر و در جواب سخن تعجیل مکن، تا نپرسند مگوی تا نخوانند مرو، آنچه نخرند مفروش، در گذار تا درگذراند، آنچه خود ننهاده‌یی برمگیر، نا کرده را کرده مشمار، دل را بازیچه‌ی دیو مساز، در نهان بهتر از ظاهر باش، نان ممسک را مخور، نان خود را از هیچ‌کس دریغ مدار، از فرمان نفس حذر کن، دشمن را اگر چه حقیر باشد خوار مدار. با ناشناس هم‌سفر مشو، بیاموز و بیاموزان. کم‌خور و کم‌گوی و کم خفت. بترس از کسی که از کس نترسد و هرچه کند از کس نپرسد، اگر بترسی، بپرسی و اگر نترسی نپرسی. اندک خود را به از بسیار دیگران دان، غم بیهوده مخور، دوستی خدا را

در کم‌آزاری شناس. خود را از حال خود غافل مدار. سعادت دنیا و آخرت را در صحبت دانا شناس. به طاعت خود مغرور مشو و عمل خود را به ریا بر زبان میار.

منما و مشنوان عملِ خویش را به خلق — اعمال را نهفت[1] ز هر چشم و گوش به
از طاعتی که بهرِ فریب خلایق است — آوازِ چنگ و زمزمه‌ی نای و نوش به
نشنیده‌یی که پیر هراتی چه گفته است — بنگی فروش شهر ز نیکی فروش به

ای عزیز! از نادان دامان فراهم کش و با جهال منشین. سخاوت پیشه کن، فقر را فخر دان، به حکم خدای راضی باش. نیک خلقی و کم‌آزاری پیشه کن. اگر شادی خواهی رنج کش و اگر مراد خواهی صبور باش. به کس روا مدار، آنچه به خود روا نداری. تا توانی از خود لاف مزن و نیکیِ خود مگوی.

عیب است بزرگ برکشیدن خود را — وز جمله‌ی خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و نه‌دیدن خود را

ای مؤمنِ صادق نکویی کن تا به دل یابی: پیغمبران را زنده دان و نماز و روزه و زکوة و حج را فراموش مکن و اعتقاد خوب را گنج بی‌زوال دان و صبور باش تا به مراد برسی. به سخن سخت، کس را رنجه مکن. بنده‌ی حرص مباش، فریفته‌ی عمل مشو، مال را عاریت دان و تندرستی را غنیمت شمار. از داده خدا بخور و بخوران. در سفر، خوی خود را بهتر از حضر دار. دشمن گرچه حقیر است از او ایمن مباش و از دشمن خانگی بسیار بترس. بدان که هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار. از مردم نوکیسه وام مگیر. حرمت خانه‌ی قدیم نگهدار. از تعصب دور باش، زبان را از فحش نگهدار، مردمان را در غیبت آن گوی که در روی توانی گفت. به توانگری فخر مکن، ناسپاسی و ناشکری را به خود راه

۱- نهفت: مخفف نهفتن است.

مده. نیازمندان را سرزنش مکن، درویش را نومید مگردان، حاجت برادران مؤمن را کار بزرگ دان. نکویی خود را به منت بر زبان میار، چون مردمان را در بدی دیدی مدد کن، خلق را به خود امیدوار گردان و عقوبت به اندازه‌ی گناه کن. به غم کسان شادی منمای، در درویشی خود را خوار مگردان، ترک شهوت‌ها و لذت‌های نفسانی کن.

گر از پیِ شهوت و هویٰ خواهی رفت — از من خبرت که بی‌نوا، خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمـده‌یی — می‌دان‌که چه‌می‌کنی،کجاخواهی رفت

○ در غنیمت شمردن وقت و یاد کردن از رفتگان

ای عزیز! پیشینگان را یاد کن و خانه‌ی طاعت خود آباد کن. بنگر همرهان کجا شدند و چرا از تو جدا شدند. دی کجا رفت و امروز کجا می‌رود، کار، دی نشد شمار دینه [1] ماند. مصاحب دیرینه شد و صحبت دیرینه ماند. نماز را قضا هست و صحبت را قضا نیست و چنین نقدی را از کف دادن روا نیست.

نماز را به حقیقت قضا توان کردن — قضای صحبتِ یاران نمی‌توان کـردن

دی رفت و باز نیاید و فردا را اعتماد نشاید، امروز را غنیمت دان که دیر نپاید و بسی نیاید که از ما کسی را یاد بیاید.

دی کز تو گذشت، هیچ از آن یاد مکن — فـردا کـه نیـامدست فریـاد مکـن
بـر رفـته و نـاآمده بنیـاد مـنه — حال دریاب و عمر بر بـاد مکـن

ای درویش! حق تعالی خواست که قدرت خود نماید، عالم را آفرید و خواست که

۱- دینه: دیروز و دیروزی، مولوی گوید «امروز به از دینه‌ای دلبر دیرینه، دی مست بدان بودم کز وی خبر آمد» سنائی گوید: «بچه بط اگرچه دینه بود، آب دریاش تا به‌سینه بود».

خود را نماید آدم را آفرید. خوش آن علمی که از ماه تا به ماهی است، اما علم و دانش معرفت الهی است. لاجرم بر همه واجبست اگر امیر و اگر حاجیست که تخم عبادت پاشند و عابد حق‌تعالی باشند، لباس تقوی پوشند و در عبادت حضرت جل و علا کوشند. از دوست عذر خواستن بی‌مزد نیست و عذر قبول ناکردن از بی‌مروتیست. از آسمان کلاه می‌بارد اما بر سر آن که سر فرود آرد.

○ شریعت و طریقت و حقیقت

عبادت چیست؟ از حقیقت گفتن. شریعت چیست؟ بی‌بدی. حقیقت چیست؟ بی‌خودی. چون از این هر دو گذشتی به او پیوستی و همه او گشتی، شریعت را تن شمر و طریقت را دل و حقیقت را جان. شریعت مر حقیقت را آشیان است و حقیقت بی‌شریعت دروغ و بهتان است.

به ظاهر راست شو، اینک شریعت　　به باطن راست شو، اینک طریقت
چو ظاهر را به باطن راست کردی　　خدابین شو ز دل اینک حقیقت

... حقیقت دریاست و شریعت کشتی. اگر بی‌کشتی در دریا نشستی بی‌پشتی و قرابه مراد شکستی. شریعت گوید: پاکدامن باش، حقیقت گوید: با من باش. زندگیِ ماهیِ در آب است و از آنِ طفل در شیر، شریعت را استاد باید و طریقت را پیر.

... عبدالله مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلب آبِ زندگانی، ناگاه رسید به شیخ ابوالحسن خرقانی. دید چشمه آب زندگانی. چندان خورد که گشت از خود فانی، نه عبدالله ماند نه خرقانی. اگر چیزی می‌دانی من گنجی بودم پنهانی. کلید او شیخ ابوالحسن خرقانی[۱].

۱- این عبارت در نسخه بسطامی است و در رساله مقولات و رساله دل و جان مختصرتر است.

... از دیدار شناخت آید ولیکن دیدار به قدر شناخت باید. چون پیش بزرگی درآیی، همه گوش باش و چون او سخن گوید تو خاموش باش. هر چیز که به زبان آید به زبان آید. عذر در شریعت به زبان است و در حقیقت به دل و جان است. عذر در شریعت آن که داعی ناز را به نیاز جواب دهی و در طریقت آن که از محلت آب و گل باز رهی.

... درویشی چیست؟ خاکی بیخته و آبی بر آن ریخته. نه پشت پا را از آن گردی و نه کف پا را از آن گردی.

... عارف را از انکار منکر چه باک. نه دریا به دهان سگ ناپاک شود و نه سگ به هفت دریا پاک. اگر هزار بیم داری فرا آب ده و خاک قدم مردان را آب ده، اگر بالا روی در سرآیی و اگر از در آیی در بر آیی.

... اگر به خدا نیاز داری، پیران طریقت را نیازاری، پیرِ ظاهر شیخانند و پیرِ معنوی دل. از آن مطلب طریقت و از این مطلب مقصد اصلی حاصل.

○ در گفتگوی دل و جان

دل از جان پرسید که اول این کار چیست و آخر این کار چیست و ثمره این کار چیست؟ جان جواب داد که اول این کار فناست و آخر این کار بقاست و ثمره این کار وفاست. دل پرسید که فنا چیست و وفا چیست و لقا چیست؟ جان جواب داد که فنا از خودی خود رستن است و وفا، عهدِ دوست را درمیان بستن است و بقا به حقیقت حق پیوستن است. چون از خود بُریدی به دوست رسیدی. بعد از این اشارت را بدین راه نیست و زبان از این کار آگاه نیست.

... مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش، زیرا که سبوی درست را به دست برند و شکسته را به دوش. اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن. گل باش، خار مباش. یار باش، بار مباش.

صحبت با اهل، تابش جان است و با نااهل سایش جان[1].

۱- «صحبت با اهل تا به جان است و صحبت نااهل تاب جان است».

صد سال اگر در آتشم مَهل بود   آن آتشِ سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل، مبادم صحبت   کز مرگ بتر، صحبتِ نااهل بود

... پس، دل از همه بردار و با سه تن صحبت دار. نخست عالمی که ترا پرهیز فرماید، دوم درویشی که در صحبت او به خیرات پیوندی، سوم صاحبدلی که چیزی از وی بر تو بارد. با نادان منشین که دست و پای عبدالله به خامی بسته، به که با خامی نشسته. اگر مردی، درختِ هستی از بیخ و بن برکن و در ولای نیستی افکن.

با عشقِ جمال ما اگر هم نفسی   یک حرف بس ات بین ما و توکسی
تا با تو تویيِ تُست بر ما نرسی   در ما توگَهی رسی،که بی من برسی

... چشم به خود مدار که هر آفت که به مردم رسید از چشم خود رسید. چشم بد را دواست و چشم خود را دوا نیست. آدم علیه السلام را چشم بد رسید، به توبه شفا یافت و ابلیس را چشم خود رسید ملعون ابد گشت. قال خلقتنی من نار و خلقته من طین. لاجرم گرفتار لعنت شده کار که دشوار است، تا از خود نبری نه بار است. هر آنچه پیش آید باید که حق از آن بیش آید. اگر روزی صد بار خاک شوی بهتر از خودپرستی، که هلاک شوی. چون از خود بریدی به دوست رسیدی.

عشق آمد و شد چو جانم اندر رگ و پوست   تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی، دوست گرفت   نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

○ در حکایت منصورِ حلاج و عشق و نیستی

ای درویش! خوش عالمیست نیستی، که هر کجا که ایستی کس نگوید که کیستی؟ از خود تا مولا دو گام است؛ یک گام از خود رستن است و گامِ دیگر به یار پیوستن. اما تو لذت دنیا خواهی که سرای مراد و کام است، عاقبت خود را فنا ساز که کار در سرانجام

است. در رنگ و پوست منگر، در نقدِ دوست نگر، به عاریت نازیدن کار زنان است و از دید پی جان نگریدن، کار مردان است.

... هر که پنداشت که حق را به خویشتن بشناخت نه حق را شناخت و نه خود را. آن که به جان زنده است، از زندگانی محروم است و آن که به جان دادن زنده است، زنده‌ی حی قیوم است.

... جوانمردا! درختِ هستی از بیخ برکن و در دریایِ نیستی افکن که هر که با عشق درآمیخت عشق او را به دار درآویخت و در شغلش افکند و عاقبت از وی بگریخت.

لاابالی بودن، صفتِ این پادشاه است و عاشق کُشتن رسم این درگاه است. به علم قطره قطره می‌بارد و به حلم دریا دریا فرو می‌گذارد. اگر بسته‌ی عشقی، خلاص مجوی و اگر کشته اویی قصاص مگوی. تا بر جان می‌لرزی، حقا که به دو جو نمی‌ارزی!

حکایت

... چون منصور حسین را به زندان بردند هیجده روز در زندان بود. روزی شبلی علیه‌الرحمه نزدیک او رفت و گفت محبت چیست؟ جواب داد که فردا بیا تا بگویم. دیگر روز چون منصور را به پای دار بردند، شبلی نزد او رفت و گفت فردا آمد جواب بگوی. گفت: اولها حبل و آخرها قتل یعنی اول رسن است و آخر دار. اگر سر او داری، بیا و اگر نه واگذار.

از دوست به مرگ آن چنانم خورسند　　　صد تحفه دهم اگر کنونم بکُشند

... سخنِ صَلاح بشنو، اما نه قبول کن نه انکار. ترا با انکار و قبول چه کار؟ عبدالله غیرالله چه داند؟ هیچ، اینست که گفتم بیش از این مپیچ، الله را نه به عرش حاجت است و نه به کرسی، قصه تمام است چه می‌پرسی؟ آن حقیقت که عبدالله را معلوم است عرش و کرسی در آن معدوم است. سیل در بالا و من در هامونم، همدرد من داند که من چُونم. اگر من خود را بشناختمی از شادی و نشاط بگداختمی. اگر حجت خود را دریافتمی روی از هر دو عالم برتافتمی.

○ در مقام درویشان

راه معنی نمودم و درحقیقت گشودم و هر چه کردم با کور نتوانستم نمود و از بینا پنهان نتوانستم کرد. بینایان درویشانند و درویش آن کسانند که اگر فوت شود از ایشان گنج‌ها و بدیشان رسد گنج‌ها، مردانند که به این‌ها روی نگردانند. هر یکی را سجودی و شهودی و نازی و نیازی. نه به شهرِ شادمانی‌شان توقفی و نه بر فوتِ کامرانی‌شان تأسفی. اگر محنت دهد، صبر جویند و اگر منت نهد، شکر گویند. همه هوشیارانِ مستند و بیدارانِ

روز الستند. غنی دلانِ تنگدستند و آه گویان هویٰ پرستند. و پاکانند که از نیستی و هستی رستند و از قفسِ هوس برجستند و قرابه‌ی حُب جاه[۱] شکستند و در حرم لی مع‌الله نشستند. شب‌ها بر فلکِ طاعت ماهند و روزها بر سریرِ قناعت شاهند. نه شیخ گویند خود را نه مولا یبتغون فضلا من الله و رضواناً، همه شمعند و ایشان را پشت نیست، کارشان همه نیکو و هیچ زشت نیست. پیشه ایشان ذکر دایم و اکثر اوقات در دنیا صایم و آسمان به برکت ایشان قایم و زمین از سِعت دل ایشان هایم. دل ایشان از غم الوهیت خون و الف قامت ایشان از بیم قیامت چون نون. این طایفه الهیانند و در بحرِ عشق ماهیانند، و با آن که هر یک قطبِ راهند از یکدیگر دعای خیر خواهند.

مرحبا قومی که دادِ بندگی را داده‌اند / ترکِ دنیا کرده‌اند و از همه آزاده‌اند
روزها با روزه‌ها بنشسته اندر گوشه‌یی / باز شبها در مقامِ بندگی استاده‌اند
نفس خود را قهر کرده، روح را داده فتوح / زادِ تقوی برگرفته، بهرِ مرگ آماده‌اند
طرفةالعینی نبوده، غافل از حضرت ولیک / سیل‌ها با این همه از دیده‌ها بُگشاده‌اند
یک‌زمان ازنوحه، همچون‌نوح غافل‌نیستند / همچو یحیی گوئیا از بهرِ زاری زاده‌اند
راحتی دیدند و ذوقی یافتند از اُنسِ او / روزوشب درکُنج خلوت، برسر سجاده‌اند
ربّنا گویند از او، لبیک عبدی بشنوند / جمله سرمست الست از جرعه‌ی این باده‌اند
تا به دنیا آمدند از کلبه‌ی کَتمِ عدم / سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده‌اند
پیر انصاری! می‌دانی که ایشان کیستند / فرقه‌یی بی‌کر و فرّ و زمزه‌یی دل ساده‌اند

○ در شریعت و طریقت و حقیقت

بندگی کردن، جز مَلِک بر بنده حرام است، تو او را بنده باش، خود همه عالم تو را غلام است، این جا لذت مجوی که دنیا سرای ناکامیست، عاقبت خود را فنا ساز که کار در سرانجامست.

۱- و قرابه صیت و جاه (کنزالسالکین) قرابه به فتح اول: شیشه که در آن چیزی کنند از شربت و شراب.

آن کس که به بندگی قرارش باشد   با نیکِ و بدِ خلق، چه کارش باشد
گر بنده‌یی، اختیارِ دربانی کُن   آن خواجه بود، که اختیارش باشد

... شریعتِ بیت‌المقدس و طریقت بیت‌الحرام، هر که تو را یافت به حقیقت شریعت و طریقت هر دو، بر وی حرام، «باز» به آواز شاه صید کند و عندلیب به آواز خود، خود را قید کند.

بازی بودم پریده از عالم راز   باشد که برم ز شیب صیدی به فراز
این‌جا چو کسی یافتمی، محرم راز   ز آن در که در آمدم، برون رفتم باز

... هرگستاخی که از تعظیم خالی است حرمان است، هر طریقت که از شریعت خالی است خذلان است، شریعت آن است که به در خانه شوی و طریقت آن که بر سرِ بهانه شوی.

ای که جویایِ راه حق شده‌یی   از خطر در پناه حق شده‌یی
گر بیابی سوی حقیقت راه   بی‌شریعت مشو، حقیقت خواه
تا شریعت، نمی‌کنی حاصل   در حقیقت، نمی‌شوی کامل
با شریعت رهِ حقیقت جُوی   ره تاریک، بی‌چراغ مپوی
تا ندانی رهِ حرام و حلال   نشمرد کس تو را، ز اهل کمال
دینِ اسلام، شرع مصطفوی است   راهِ ایمان، ز مرتضی آباد
مصطفی دان رسول و ره رهِ اوست   رهنما مرتضی و عترت اوست
گر تو زین گونه یابی آگاهی   عارفِ حق و سالکِ راهی
در ره معرفت، قدم زده‌یی   برتر از نه فلک، علم زده‌یی

... دنیا را دوست می‌داری یا دشمن؟ اگر دشمن می‌داری بخور تا نماند و اگر دوست

می‌داری مده تا بماند. طالبِ علم عزیز است و طالبِ مال ذلیل. علم بر سر، تاج است و جهل بر گردن، غل. خود را از علم عزیز ساز، تا نمانی در ذل. حرمت علم را به از مال نگاه دار. سودِ جان درصحبت داناشناس وازآموختن علم وپیشه، عارمدار. نان هرکس را مخور و نان خود را از هیچ‌کس دریغ مدار. چنان زی که به ثنا ارزی و چنان میر که به دعا ارزی.

ای دل تو ز خلق، هیچ یاری مطلب   وز شاخ برهنه سایه‌داری مطلب
عزت ز قناعتست و ذلت طمع   با عزیت خود بساز و خواری مطلب

... اگر به خدا نیاز داری پیران را نیازاری. شاگرد را استاد باید، و مرید را پیر و طفل را شیر.

هر کس که همیشه بر مراد دل رفت   از خانه‌ی عمرِ خویش بی‌حاصل رفت
و آن کس که برای نفس برگشت ز حق   سرگشته و حیران شد و بر باطل رفت
با داده‌ی حق اگر تو راضی باشی   از هم‌چو ویی، کی متقاضی باشی
راضی شو و خوش باش که یک هفته دور   مستقبلی آید، که تو ماضی باشد

○ خداشناسی

چون دوست را یاد کنی باید که خود را آزاد کنی و هر که آن جمال بدید از جان و مال بِبُرید.

آن‌کس که تو را شناخت جان را چه کند   فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی، هر دو جهانش بخشی   دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند

یا رب ز شراب عشق سرمستم کن   یک‌باره به بندِ عشق پابستم کن
از هرچه نه عشق، خود تهی‌دستم کن   در عشقِ خودت نیست کن و هستم کن

ای واقف اسرارِ ضـمیر هـمه کس — در حالت عجز، دستگیرِ همه کس
از هر گنهم توبه ده و عذر پـذیر — ای توبه ده و عذر پذیرِ همه کس

مقصودِ دل و مرادِ جانی عشق است — سرمایه عمر و زندگانی عشق است
آن عشق بود که ازو بقا یافته خضر — یعنی که حیات جاودانی عشق است

من بی تو دمی قرار نـتوانـم کـرد — احسان تـرا، شـمـار نـتوانـم کـرد
گر بر تن من زبان شود هر مویی — یک شُکر تو از هزار نتوانم کـرد

دانی که ترا عشق چه می‌فرمـاید؟ — گر نفس و هوی را بکُشی می‌شاید
در بندِ هوایِ نـفس امـاره مبـاش — تا بر تو درِ صفایِ دیـن، بُگشـاید

درویش برو حق عبـادت بگـذار — شُکر کرمش در همه ساعت بگذار
ای آن که توانگری و نعمت داری — شکرانه نعمتش به طـاعت بگـذار

○ در طلب دنیا و عُقبی و عشق و ادب

... ای عزیز! طالبِ دنیا رنجور است و طالبِ عقبی مزدور و طالبِ مولی از هر دو جهان دور و سخنِ این طایفه دریاست و دیگرها جوست. هر کوه که ندارد مهر او، هامون است و هر آب که نه از دریای اوست خون. طاعت به امید بهشت مزدوری است و مزدوری از دوستی دوری است.

تا چند برین نفس و هوی تکیه کنی — درد است به امید دوا، تکیه کـنی
برخـیز ز بسـترِ مـراد دل خـویش — بر بالشِ رحمتِ خدا، تکـیه کـنی

... ای عزیز! بهشت رابه مهرآفریده‌اند ودوزخ را به غضب. زاهدبه بهشت‌می‌نازد و عارف به دوست. از صوفی چه گویم که خود همه اوست، این کار به خدمت یابی و ذلّ ادب.

از بی‌ادبی کسی به جایی نرسید — دُرّی است ادب به هر گدایی نرسید
سررشته‌ی مُلک پادشاهی ادب است — تاجی است که جز به پادشایی نرسید

تا در رهِ عشقِ او مُجرّد نشوی — هرگز ز خودیِ خویش بی‌خود نشوی
دنیا همه بندِ تُست، بر درگه او — در بند قبول باش، تا رد نشوی

گر دامنِ دیدارِ تو در چنگ آید — سهل است که پایِ عمر بر سنگ آید
هر چند گدای کویِ عشقم حقا — از جمله جهان، بی‌تو مرا ننگ آید

هر که تو را به خویشتن شناخت نه دانست و نه خود را شناخت. کار نه به رنگ و بوست؛ موقوف به عنایت اوست.

ما را سر و سودای کسی دیگر نیست — در عشق تو پروایِ کسی دیگر نیست
جز تو دگری جای نگیرد در دل — دل جای تو شد، جای کسی دیگر نیست[1]

۱- جا دارد که این غزل عارفانه زیبا را که از خیالی هروی است نقل کنیم:

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه — جمعی به تومشغول وتو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد — یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه
حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار — اوخانه همی‌جوید ومن صاحب خانه
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو — مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه
یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید — دیوانه منم، من که روم خانه به خانه
هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید — بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه
تقصیر خیالی به امید کرم تست — یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

قسمتی از این غزل با دو بیت اضافی و یک بیت کسری در دیوان هلالی صفحه ۱۷۷ چاپ گردیده است. این غزل را شیخ بهایی تضمین نموده و بند اول آن اینست:

تاکی به تمنای وصال تو یگانه — اشکم بود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد به سر آید شب هجران تو یا نه — ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
جمعی به تومشغول وتو غایب ز میانه

یـاد تـو انـیس خـاطر غـمگینم
بی یاد تو بـا هـیچ کسـی نـنشینم
بر یاد تو فریاد تو دارم شب و روز
شـمع غـم تست، بـر سـر بـالینم

او نیک و بد تو را نکو مـی‌دانـد
تو خواه بگو خواه مگو مـی‌دانـد
تو بنده‌ی بـا نیـاز و او بـنده‌نواز
گر می‌کِشد و می‌کُشد او می‌داند

هر روز، من از روز پسین یاد کنم
بـر درد گـنه هـزار فریـاد کـنم
از ترسِ گناه خود، شوم غمگین باز
از رحمتِ او خاطرِ خود شاد کنم

خون‌شد دلِ مسکین، ز جگرخواری دل
هم بگذرد ایامِ غم و خـواریِ دل
شادم که به خواب دیدمش ناگاهی
گـویی اثری نـمود بـیداریِ دل

با خلق میامیز، کـه مـغرور شـوی
در خلق بمانی و از او دور شوی
با خلقِ جهان مگو تو، رازِ دلِ خویش
درمان نتوانند و تو رنـجور شـوی

اندر ره فقر، دیـده نـادیده کـنند
هر چه نه حدیث اوست، نشنیده کنند
خاکِ رهِ او باش که شاهانِ جهان
خاکِ قدمش چو سُرمه در دیده کنند

بـا فـاقه و فـقر هـمنشینم کـردی
بی‌خویش و تبار و بی‌قرینم کردی
این مرتبهِ مُقرّبانِ درگاهِ تـو است
آیا به چه خدمت، این‌چنینم کردی

با صُنع تو هر مورچـه رازی دارد
با شوق تو هر سوخته نـازی دارد
ای خالقِ ذوالجلال، نـومید مکـن
آن را که به درگَهت، نیـازی دارد

گشتم به هوس گِرد بد و نیک بسی
حاصل نشد از عمر، مرا جز هوسی
تا می‌مـاند ز عـمر یـارب نـفسی
دریاب که جز تو نیست، فریادرسی

هر چند که در شهر به رندی فاشم — انگشت نمـای جـملهی اوبـاشم
یا رب تو مرا از در خود دور مکن — مگذار که رسـوایِ جهـانی بـاشم

تـو راه نـرفتهیی ازان نـنمودند — ورنه که زد این در، که درش نگشودند؟
برخیز، به اخلاص تو اندر رهِ دین — در نِه قدمی، چو ره به تو بنمودند

○ در نصیحت به خواجه نظام‌الملک طوسی

... در رعایت دل ها کوش و عذر نیوش [۱] و عیب بپوش و دین به دنیا مفروش.

... یا نظام! هر که ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد: با خدا به صدق، با خلق به انصاف، با نفس خود به قهر، با درویشان به لطف، بزرگان به خدمت، با خردان به شفقت، با دوستان به نصیحت، با دشمنان به حلم، با عالمان به تواضع، با جاهلان به خاموشی.

... دیگر گفت در حق دنیا چه گویی؟ گفت: چه گویم در حق چیزی که به رنج به دست آرند و به زحمت نگاه دارند و به حسرت بُگذارند.

... یا نظام! سرمایهی عمر مغتنم شمار وطاعت حق جل و علا غنیمت دان. صلاح نفس در عبادت جوی، عهد را به وفا رسان، مگوی آن که نتوانی شنید. عیب کسان مجوی، ناشنیده و نادیده مگوی. به عیب خود بینا باش. تا توانی نیاز خود بر خلق عرضه مکن، خود را بازیچه دیو مساز، بیهوده گویی را سر همه آفت‌ها دان. خاموشی را شعارِ خود ساز، ناپرسیده مگوی، ناخوانده مرو. سرمایه به سود مده، سودی که آخرت را زیان دارد، گِرد آن مگرد. خود را اسیر شهوت مساز، نفس را مراد مده. سخن بسیار است و در خانه اگر کس است یک حرف بس است.

ای لباسِ اقتباس از دوش خویش انداخته — وز برای دام و دانه دین و دل در باخته
ز آتش سودای دل در بوته حرص و امل — همچو سیم و زر ز بهر سیم و زر بُگداخته

۱- نیوشیدن: گوش کردن.

از جهولی بر طریق حق نه‌رفته یک قدم — وز ظلومی سویِ شهرِ شر، دو اسبه تاخته
بس خجالت‌ها که بینی گر بمیری ناگهان — شکر نعمت را نگفته، قدر خون نشناخته
شرم باد از حضرت حق آدمی را هر سحر — کو به خواب غفلت است وحمدگویان فاخته
با اجل شطرنج بازی می‌کنی «انصاریا» — عاقبت بینی تو مات و او دغایی باخته

○ در توحید و دوستی و محبت

توحید آنست که او را یگانه دانی نه آن که یگانه خوانی، توحید آن نیست که او را بر سر زبان داری، توحید آن است که او را میان جان داری.

قولی به سرِ زبان خود بر بستی — صد خانه پر از بتان یکی نشکستی
گفتی که به گفتن شهادت رستم — فردات کند خمار که امشب مستی

... توحید نه از مذهب و کیش است، احد سزایِ احدیت خویش است. هستی تو در توحید، شرک است و توحید درویش یکی دیدن و نابودن است.

این مرتبه را بلند و پستی نبود — خودبینی وخویشتن پرستی نبود
در هر قدمی ز نیست بینی اثری — جایی برسی که نامِ هستی نبود

... نشان قرب مولا محبت است و نشان دوستی، نیستی و بیزاری از هستی و فراغ از خودپرستی.

من هرچه ز دوست بود بشناخته‌ام — وز هر چه مرا بود بپرداخته‌ام
در آتش عشق دوست، بُگداخته‌ام — وز پیش که من سوخته‌ام، ساخته‌ام

کیمیای محبت رایگان نیست، هرچه بلاست به جان محب گران نیست. بلا در دوستی خوش است اگر چه همه آتش است.

گر بر سر مـن خـار بـلا بـارانـی — بـاران تـو را دوخـتـه‌ام بـارانـی

گر درد دهد به ما و گر راحت دوست — از دوست هر آن چه آید نیکوست
ما را نبود نظر، بـه نـیکی و بـدی — مقصود همی رضا و خشنودی اوست

... محبت و محنت، دو دوست دیرینه‌اند و باهم قرینه‌اند. و محنت و بلا امتحان است و بر دل و جان است. هر که را گل پسند آید از خارش چه گزند آید.

در عشقِ تو، خوشدلی ز من، بیزار است — رو شاد نشین که بر مرادت کـار است
تو کشتن من می‌طلبی این سهل است — من وصل تو می‌جویم، این دشوار است

آزار و جفا و حیله‌ها، خوی تو است — عاشق کُشتن، رسمِ سرِ کویِ تو است
هر روز جفا کنی و عذر آغـازی — عذرِ تو عِذار عنبرین بویِ تو است

... محبت، خود محب را سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را.

ای آمده برای وصال نگـارخـویش — نشنیده‌ای، که عشق سراسر بلا بود
پروانه‌ی ضعیف کند جان و دل نثار — تا پیش شمع یک نفس او را بقا بود

هر دل که طواف کرد گردِ در عشق — هم خسته شود در آخر، از خنجر عشق
این نکته نوشته‌ایم، بر دفترِ عشـق — سر دوست ندارد، آن که دارد سرِ عشق

... دوست رافرمان‌باشد وحکم وی روان‌باشد. فرمان، فرمان دوست وحکم، حکم اوست.

ای هر چه تو را مراد آن باید کرد — دیدار تو را نثار جـان بـایـد کـرد
گر کار به رسم پاسبان باید کـرد — جان در سرِ کارِ دوستان باید کرد

... دوست را اگر از در به‌در کنند از دل به در کنند. از دوست به دوست پیغام است، که یکدم بی یادِ دوست حرام است. کار او دارد که یاد او دارد. چون دوست را یاد کنی باید که خود را آزاد کنی.

در عشق توگَه مست وگَهی پست شوم — وز یاد توگَه نیست، گَهی هست شوم
در پستی و مستی ار نگیری دستم — یکبارگی ای نگار، از دست شوم

... قصه دوستی دانی که چرا دراز است؟ زیرا که دوست بی‌نیاز است. اوست راهبر به کوی محبت و آبخور جوی محبت که جیحون مهر به جوش آرد تا عاشق را در خروش آرد. اندوه عشق او را دیوانه می‌کند و شمع عشق او را پروانه می‌کند و می‌گوید:

از دولت تو شکر به پیمانه برند — وز کوی تو عاشقانِ دیوانه برند
در کویِ تو آتشی است ما راکه ز شمع — از پیشِ درت به‌سانِ پروانه برند

○ در عشق

عشق آتشی سوزان است وبحری بی پایان است. عشق دردی است که او را دوا نیست وکار عشق هرگز به مدعا نیست. عاشق باید که بی‌باک باشد اگرچه بیم هلاک باشد. در این راه، مرد باید بود و با دل پر درد باید بود. درین راه گریه یعقوب باید یا ناله مجنون.

این‌جا تنِ ضعیف و دل خسته می‌خرند — کس عاشقی به قوت بازو نمی‌کند

... آتشِ مُحبت، جان عاشق می‌سوزد، چشم او گریان و دل او بریان و جان در راه جانان افشان و زبان حال او گویان:

بر آتش عاشقیت جانِ خود عود کنم — جان بنده تُست من به جان، جود کنم
چون پاک بسوزد آتشِ عشق تو جان — صد جانِ دیگر به حیله موجود کنم

عشق، مردم خوار است و بی‌عشقِ مردم، خوارست، عشق نه نام دارد نه ننگ، نه صلح دارد نه جنگ. هر که عاشق نیست ستورست و روز را چه گناه زان که شب پره کور است. عشق مایه آسودگی است هر چند پایه فرسودگی است. دلِ عاشق همیشه بیدار است و دیده او گهربار است.

در عشق تو ای نگار، ایدون گریم		وان روز که کم گریم، جیحون گریم
آبم نرسد اگر کنون، خون گریم		خونم نرسد مرا، بگو چُون گریم؟

... باید که در مقابل دوست هستی از خود نبیند و دوست را جز به دوست نبیند، مرد این کار، مرد باید و فرد باید و یک درد باید، هیچ‌جا ننشیند و هیچ چیز نشناسد چون از خود بُریدی به دوست رسیدی و دیدی آنچه ندیدی.

عاشق نبود هر آن که با جان باشد		جان را چه محل بود چو جانان باشد
در عشق همیشه عهد و پیمان باشد		یا این باشد به عشق، یا آن باشد

... اگر خواهی که عشق در دل تو کار کند، در خود نگاه کن که کیستی و به نسبت او چیستی؟ بیش مپای و از پندار هستی خویش برآی و ناداشتن خود بگذار. به جای چون مرد به بلوغ رسد از خود برهد و به دوست رسد. صاحب غلبه عشق از خود آگاه نیست و آن چه مست می‌کند بر وی گناه نیست، مست آن است که نشناسد خود را از دوست و دوست را از خود. آن چه منصور گفت من گفتم او آشکارا گفت من نهفتم.

در بادیه وصال آن شهره نگار		جانبازانند عاشقانِ رخ یار
مانند منصور، انا الحق گویان		در هر کُنجی هزار سر بر سرِ دار

مست توأم از جرعه و جام، آزادم		مرغ توأم از دانه و دام، آزادم
مقصودِ من از کعبه و بتخانه تویی		ورنه من از این هر دو مقام، آزادم

در آن منگر که اول در رنج افتادی، در آن نگر که آخر بر سر گنج افتادی، شب‌خیزی کار مردان است و اشک‌ریزی کارِ خردمندان است.

نه هر طالب تـوانـد اشک ریـزی ‌‌ ‌ نه هر عاشق توانـد صبح خـیزی
تو را آن به که چون مردان سرمست ‌‌ ‌ شبی از خود به سوی حق گریزی

در خدمتِ دوست عز و حرمت‌یابی ‌‌ ‌ اَسرار دو کون را به خدمت یـابی
از جهل تو را چه غم، چهل شب برخیز ‌‌ ‌ تا گنج روان علم و حکمت یـابی

از صـبح وصـال بـی‌خبر بـود عـدم ‌‌ ‌ آن جا که من و عشق تو بودیم به هم
روزانـه اگـر کسـی نـبینم هـمدم ‌‌ ‌ شب‌ها غم تو هست، چه بیش است و چه کم

...ای عزیز! تو را شرف آدمیت داده‌اند و لقب انسانیت نهاده‌اند. این نه سهل کاری است و نه اندک باری است. باطن تو ویرانه و دل تو دیوخانه، ذکر حق از یاد گذاشته‌یی و دمی با حق نپرداخته‌یی، با چنین کردار زشت، تمنای بهشت؟ این است آدمیت؟ رو، رو، ای بی‌حمیت. چون حاضر است به ادب زی و چون ناظر است به طرب زی، صحبت با صالحان دار که صحبت را اثرست. مس در صحبت کیمیا افتاد و زر گشت و هسته خرما به‌دست دهقان افتاد، درخت پربرگشت و آنگاه به دست هیزم‌کش افتاد و خاکستر گشت.

... دانسته به خرابات شدن رواست و نادانسته به مناجات رفتن خطاست، بهشت را به بهانه می‌دهند اما به بها نمی‌دهند، حال بهانه است و قال افسانه و سالک از این هر دو بر کرانه، طاوس را رنگ باید و رفتار و عندلیب را آهنگ باید و گفتار.

نی از تو حیات جاودان می‌خواهم ‌‌ ‌ نی از تو تنعمِ جهان مـی‌خواهـم
نی کام دل و راحت جان می‌خواهم ‌‌ ‌ هر چیز رضای توست، آن می‌خواهم

یارب دل پاک و جان آگاهم ده
آه شب و گریه‌ی سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بی‌خود کن
بی‌خود چو شدم ز خود به خود راهم ده

یا رب ز تو آن چه من گدا می‌خواهم
افزون ز هزار پادشا می‌خواهم
هر کس ز در تو حاجتی می‌خواهد
من آمده‌ام از تو، تو را می‌خواهم

مقامات العارفین

خواجه عبدالله انصاری

○ در محبت

ای عزیزا ولایت محبت عادت و عبارت نیست و اهل اصول از این آگاه نیست، منازلِ این کوی و مناهلِ این جوی بر تفاوت عظیم است، این شراب را آشامیدن باید نه شنیدن. و محبت سه است: علتی و خلقتی و حقیقی: علتی هویٰ است و خلقتی قضاست و حقیقتی عطاست. آن محبت که از علت خیزد در نفس نزول کند و نفس را پست کند، و آنچه از خلقت خیزد در دل باشد، و آنچه از حقیقت خیزد در جان قرار گیرد تا وی را از وی نیست کند و به خود هست کند.

نشان محب آن است که خرقه‌ی جمالِ محبوب بود، در مقابله‌ی دوست هستی نبیند و دوست را جز به دوست نبیند.

از هر چه مرا بود بپرداخته‌ام   تا هر چه ز دوست بود بشناخته‌ام
در آتش عشق دوست بگداخته‌ام   زان پیش که من سوخته‌ام ساخته‌ام

○ در شوق

بدان که ولایت شوق به ذوق مسلم است که شوق آتشی است که شعله‌ی وی از نیران محبت خیزد و بوی عود وجود از احتراق افتراق او برانگیزد و خانه انتظار خراب کند و عاشق را بی‌قرار و بی‌خواب کند، جیحون مهرش به خروش آید و در خوف و رجا و منع و

عطا شربت زهرنوش آرد، شوق غالب شود. مرد در شوق بی‌طاقت گردد و شوق بی وی به خود جاذب گردد و عاشق فراغت گیرد و این بیت عادت گیرد:

یک چند طپیدم و در آن فرسودم — آخر چو بسوختم فرو آسودم

○ در طلب

حقیقت طلب در خوف است، مرد این کار مردیِ عظیم است و دردِ این دایم. مرد را عیان باید و وی را دیده‌یی بی‌گمان باید، اگر طالبی راه را پاک کنی و پشت به آب و خاک کنی. ای عزیز! در احوال خود تفکر کن و از گذشتگان تذکر کن که نهایت عبادت همه طالبان این بیت است:

چند جستم تا بیابم من از آن دلبر نشان — تا گمان اندر یقین آمد یقین اندر گمان
چون حقیقت بنگریدم زو نبُد خالی یکی — عاشق و معشوق من بودم، ببین این داستان

○ در گریستن

... بکاء گریستن است در کار خویش، گریستن است بر یار خویش، گریستن است از فراق، گریستن بر خود رعنایی بود، جست آسایش بود و آسایش در محبت کاهش بود، گریستن بر دوست، شرط اشتیاق بود و فرط احتراق در فراق. عاشق از دیده در غم نم بارد و در شادی دم بارد، خلعتِ محبت از راه دیده درآید و پنداشت هستی خویش بگذارد و وفای خویشتن به جا آرد.

در عشق تو ای نگار ایدون گریم — آن روز که کم گریم، جیحون گریم
آبم نرسد کنون همی خون گریم — خونم نرسد مرا به گو، چُون گریم

○ در ذکر و یادآوری

تذکر نتیجه‌ی تفکر است.

دل پر غم دیگران مرا یاد کنی‌بر　　بر خویشتن از گزاف بیداد کنی

... ذکر سه است: به لسان و به جنان و به جان. ذکر به لسان عادت است و ذکر به جنان عبادت است و ذکر به جان سعادت است.

آن که درعالم اسم باشد یاد وی به لسان است و آن که در عالم صفات بود ذکر وی به جنان است و آن که در عالم ذات است، یادِ وی به جان است. اما ذکرِ حقیقی آنست که مصحفِ قدیم نشان کرد و تبیان رسالت بیان کرد: «واذکر ربک اذا نسیت» گفت: صفات بشریت به تمام، فراموش کن و حلقه‌ی نیستی در گوش کن:

در عشق تو گَه مست و گَهی پست شدم　　بر یاد تو گَه نیست، گَهی هست شدم
در پستی و در نیستی‌ام گر نگری　　یکبارگی، ای نگار از دست شدم

○ در عتاب

... مقصود از عتابِ دوست خطاب با اوست تا قصه‌ی عشق دراز کند و زمانی با دوست راز کند. چون عاشق نصیب خویش بگذاشت و خودی خود در باخت با هرچه داشت حالی سخن بگذاشت. پس چون معشوق خواهد با وی خطاب کند آغازِ عتاب کند، گه می‌سوزد گه می‌زارد گه می‌فروزد گه می‌گدازد. اگر به مستی دست زند گوید: که پست باش، اگر پست شود گوید مست باشد، اگر به خود هستی نماید گوید به ما نیست باش و اگر از خود نیست شود گوید به ما هست باش.

خوبان صنما عتاب چندین نکنند　　هر روز یکی اسب جفا زین نکنند
عاشق‌کُشی و ستمگری هر دو به هم　　با دلشدگان و دلبران این نکنند

○ در مسامرت

خبر را در مسامرت جوار نیست و سمر در مکاشفت به کار نیست. با دوست سخن

گفتن شرطِ وفاست و وحشت از راه روفتن شرط صفاست. گه حکایت اشتیاق دراز کند و گه شکایت فراق آغاز کند، و گه سرکشی و ناز کند. بار مشاهدت به قوت تربیت مسامرت تواند کشید و شراب قربت بر سماع نوش باش معشوق تواند چشید. در آن حال که مرد به صفت خویش قایم است مسامر، از مشاهده محجوب آید. در بدایت مرد، عیان باشد و راز نهان و در نهایت راز عیان باشد و مرد نهان.

مرا بی من چنین عشق تو کردا	نه من خود گشته‌ام این سان به عمدا
چو من پیدا بُدم بد راز پنهان	نهان گشتم کنون و راز پیدا

○ مرید و مراد

... کار مرید با جستجوست و کار مراد با گفتگوست، کار مرید بر ریاضت است و کار مراد به عنایت است. مرید مرقع خدمت پوشد، مراد شراب وصلت نوشد و لباس قربت پوشد. مرید محاسبه‌ی افلاک کند، مراد حکم بر ادراک کند، مرید کوه کَند به رنج، مراد فرو شود به گنج. اگر کسی خواهد که حقیقت مرید و مراد بداند این دو را بنویسد و پس برخواند: مرید در زیر «یا» دو نقطه دارد و چون دو نقطه بُگذاشت جز مراد نیست. مرید مرحوم است و مراد معصوم است. مرد صوفی را که به دولتِ صفا برخوردار بود معلوم است، آن که می‌خواهد به‌علتِ خواست معلولست و آن که نمی‌خواهد در مؤنت قبولست و این هر دو در راه درویش فضول است.

یک قوم در اختیار خود بی‌خبرند	یک قوم در اختیارِ حق در خطرند
بُگذشته ز هر دو راه قومی دگرند	کز خود نه به خویشتن همی برگذرند

○ در جنون

... جنون بی‌آگاهی مرد از اوست نه بی‌آگاهی از دوست، از خود بریده و به دوست رسیده، و اگر به‌خود آگاه بود نه به دوست راه بود. جنون در هستی نهایت است و در نیستی

بدایت، و حسن آگاهی باشد که مرد از خود بی‌آگاه گردد و جنون آن باشد که مرد در این کار از خود متحیر و گمراه گردد. هرچند که بی‌آگاهی از خود زیباست اما آینه‌ی بی‌آگاهی به اندازه‌ی دیده باشد. درد و اندوه او را دیوانه می‌کند و آتش محبت او را پروانه می‌کند:

از دولتِ تو شُکر به پیمانه برند   وز کوی تو عاشقانِ دیوانه برند
در کویِ تو آتش است و ما را زان شمع   از پیش درت بسانِ پروانه برند

○ در تجرید

... مرد در تجرید مردِ مرد گردد و از خودی خود فرد گردد، تجرید در حقیقت، خود از خود انداختن است و از نیک و بد پرداختن، نصیب خود به علم بیند و به دیده از آن برخیزد و ذات در بازد و بند بردارد و رخت عادت غارت کند و گناه بود خود کفارت کند و اسباب و علت محو کند و از طرف خود سجود سهو کند. چون داند که هست و با هست نیست نسازد، به خویشتن هیچ ننازد، یک قدم از آدم برگیرد و یکی از عالم و یکی از خود و یکی از عام.

خیز یارا، خیز تا در نیستی یک دم زنیم   آتش اندر خرمنِ آل بنی آدم زنیم
هر چه اسباب است آن را جملگی جمع آوریم   پس به حکم نیستی آن را بر آتش هم زنیم

○ در قرب

... پس از این تجرید مقام قرب است. قرب به همت نه قرب به مسافت از بهر آن که مسافت علت است و علت نشان شرکت، هر که در این مقام قریب‌تر شود باید که از خلق غریب‌تر شود. چون اغیار بگذاشتی مسافت از میان برداشتی و بُعد و قرب بگذاشتی، چون از خود برمیدی از قرب به تقرب رسیدی چون به دیده‌ی کمال از قرب بریدی دیدی آنچه دیدی. بعد از این اشارت حلال نباشد و عبارت را مجال نه، بیان را بر این راه نی و زبان از این آگاه نی.

در هجر همی بسوزیم از شرمِ خیال — در وصل همی بسوزیم از بیم وصال
پروانه‌ی شمع را چنین باشد حال — در هجر بسوزد و بسوزد ز وصال

○ در اُنس

... اُنس تسکین نیران جلال است و تمکین عاشق در میدان جمال، نشان انس آنست که از خلق دور شود و از خود نفور شود و از کل اوصاف خلقیه بپرهیزد و در ظلِ حمایت حق گریزد. اُنس را معانی عظیم است و در آن‌جا از ایمنی بیم است. درویش باید که نصیب خویش بجوید و به ترک خویش بگوید تا صفات صمدیت یابد و ذات احدیت:

جز روی تو زلفین تو را مجلس نیست — کس جز تو در این جهان تو را مونس نیست

○ در انبساط

انبساط، نکویی پوشیدن است و خود را سزای قرب نادیدن، هیچ‌کس را به جای خود انبساط نیست، بالباس خلقیت گِرداُنس نگردی، پروانه‌شربت وصل ننوشد تا لباس حرقت پوشد، مرد که چُست باشد باید که درست باشد. عاشق، بیباک باشد گرچه بیم هلاک باشد. جمال به کابین گران بود، جان را چه کند که در سر جانان نشود، علت خلقت هم به راه دیده در آید، دیده راز بشریت همی گوید و بر اثر صفات احدیت همی پوید، حقیقت که دیده‌ی خلقیت گوید در انتظار خبر محب است که چنان رسد که در تن جان رسد.

عاشق نبود هر آن که با جان باشد — جان را چه خطر بود، چو جانان باشد
در عشق همیشه عهد و پیمان باشد — یا این باشد به عشق، یا آن باشد

○ در محنت و بلا

محنت و بلا امتحان است و بر دل جان است، محنت حال محبت عیان کند و نقصان و کمال وی نشان کند، دام بلا افکند و تخم عطا پرا کند. اگر محبت با عطا نیامیزد به بلا

بیاویزد. محنت گوهر است و گوهر عطا. محبت گل است و بلا خارِ وی. کدام طالب است که نیست افگار وی. هر که را گل پسند آید از خارش گزند ناید. عاشق کُشتن رسم این درگاه است و لاابالی صفت این پادشاه. محنت با محبت قرین است و دو دوست دیرینه. کیمیای محبت رایگان نیست و هرچه بلاست به جان مُحب گران نیست. هزار جان باید برای دوست تا بذل کنی در هوای دوست. بلای دوست خوش است اگرچه همه آتش است:

گر بر سر من خار و خسک بارانی — بـاران تـو را دوختـه‌ام بـارانـی

○ در عشق

عشق آتش سوزان است و بحر بی‌کران است. هم جان است و هم جان را جانان، قصه‌ی پایان است و درد بی‌درمان، عقل در ادراک وی حیران است و دل از دریافت وی ناتوان، نهان کننده‌ی عیان است و عیان کننده‌ی نهان، روحِ روح است و فتوحِ فتوح، لیکن روح اجساد و حیات فؤاد افزار جان است. اگر خاموش باشد دلش چاک کند و از غیر خودش پاک کند و اگر بخروشد وی را زیر و زبر کند و از قصه‌ی وی کوی و شهر را خبر کند. هم آتش است و هم آب. هم ظلمت است هم آفتاب. عشق درد نیست لیکن به درد آرد، چنان که علت حیات است، هم‌چنان مسبب ممات است، هرچند مایه راحت است، پیرایه آفت است. محبت محب را سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را:

آن کس که کمال عشق بشنـاخت — مـعشوق بـه ذل، عشـق بشنـاخت

○ در وفا

وفا، رعایتِ میثاق است و غایتِ وفاق. وفا دستگاه مشتاق است و پایگاه عشاق. مایه‌ی اخلاص است و پیرایه‌ی اهل اختصاص. وفای عام پیداست و وفـای خـاص

جداست. وفای عام آنست که دوست را باشد و وفای خاص آنست که با یاد دوست باشد چنان که آن در دوستی خلل نیارد و این بر دوست بدل نیارد. چنان که این دوست به جفا نگریزد و آن در عطا نیاویزد. این نه کار مردان است این کار بیخردانست. کسی را ورای بندگی، کام نیست و بر علت هستی به حکم ولایت کلام نیست. مقتضی همان نیستیِ جان است و اهل بصیرت را این عیان است.

ای آن‌که مانده‌ای به طمع بر وصالِ خویش نشنیده‌یی که عشق سراسر بلا بود
پروانه‌ی ضعیف کند جان و دل نثار تا پیشِ شمع، یک نفس او را بقا بود

○ در غیرت

رشگم آید بر هر که بتو درنگرد من دشمنِ آنم که تو را دوست تراست

... غیرت نتیجه‌ی حیرت است و شرط محبت است. غیرت بر دوستی، حقیقت صفتِ عاشق است نه معشوق. هر آن‌که ترا باید اگر بر او بری رشک شاید، آن‌کس که تو را شاید از مادر کم زاید. اگر جمال محبوب بر محب آشکارا شود سلطان محنت پیدا شود. اول کسی که عاشق بود بگریزد و آب بر آتش هرگز نیامیزد و معشوق پرستی صفت تست، عاشق هم از اغیار است و دیگری را با معشوق تو چه کار.

شب گشت چو روزم ز رخِ فرخ تو زهرِ غمِ من شِکر شد از پاسخ تو
قدر تو بر این دلم بدان جای رسید کاز دیده‌ی خود دریغم آید رخ تو

○ در مستی

اگر پرسند مستی چه چیز است، گویم برخاستن تمیز است که نه نیست داند نه هست. نه پای داند نه دست. مست آن است که نشناسد خود را از دوست و دوست را از خود، یکی مست شراب و یکی مست ساقی، این مست فانی است و آن دیگری مست

باقی. شفای مخمور در شراب آشامیدن است. و شفای خُمار در ساقی دیدن است. نه مست است هر که هشیار نیست. مستی صفتی خوار نیست، مستی عار نباشد، جز نامرد بیکار نباشد، هر که را مستی روی نموده است هرگز هشیار نبوده است. مستی از پس هشیاری است و پس از عافیت بیماری است. جز به مستی، هستی در نتوان باخت و جز در پستی مستی به نیستی سر نتوان افروخت، رخنه گاه اندوه خانه‌ی هشیاران است.

مرا به خانه‌ی خمار برده بسپاری — دگر مرا به غم روزگار مسپاری
نبیذ چند مرا ده برای مستی زا — که سیر گشتم از این زیرکی و هشیاری

○ در غلیان

غلیان قرارِ وی آن است که در سر نزول کند و ظاهر و باطن را مشغول کند. سلطانِ حقیقت بر سپاهِ بشریت زند، قوله تعالی «ان الملوک اذا دخلو اقربة افسدوها» چون درآید خانه ویران کند و عقل را محجوب کند و مرد را در شوق مغلوب کند. نتواند ادب بساط نگاه داشتن و طرب و نشاط بُگذاشتن از آن است که درپوشد لباسِ خجلت و تشویر و اقرار کند به جرم و تقصیر. وی را به تمیز خود راه نیست و از آن چه با دوست می‌کند آگاه نیست. عادتِ عاشق، خانه فروشی است و معشوق را عاشق حلقه بگوشی است. دوست را فرمان بود و حکم وی روان بود.

ای هر چه تو را مراد آن، باید کرد — دیدارِ تو آفتابِ جان باید کرد
گر کار به رغم پاسبان باید کرد — جان در سر کار دوستان باید کرد

○ در وجد

وجد؛ پس از عالم وصال و فراق است، وجد عالم بیداری مشتاقان است، وجد حدیقه دلِ دوستان است، وجد ریحانِ جانِ عاشقان است، وجد صفتِ جان است، وجد عاری بودن از این و آن است. آتشِ محبت، جانِ عشق می‌سوزد و محب با آن آتش

نیارامیده است، اما محبت در آن بیارامیده است. چون آتش زیادت گردد محب بی‌طاقت گردد و درد بی‌دوا گردد، به چشم گریان و به دل بریان، راز پیدا و مرد پنهان، عاشق را چیست در میان؟

برآتش عشقت دل و جان عود کنم   جان بنده‌ی تست، من همین سود کنم
چون پاک بسوزد آتشِ عشقِ تو جان   صد جانِ دگر به حیله موجود کنم

○ در طوالع

طوالع؛ ابتدای آفتاب توحید است که از مشرق غیب پدید آید و بر اهل سعادت تابد، ولایت ظلمت و آثار پندار ببرد، اهل عنایت را هر ساعتی کرامتِ نو دهند و اهل رعایت را هر زمان به نوا در مقامی برند. خورشید دو است. یکی بر جهان تابد و یکی بر جان تابد. آن یکی که بر جهان تابد ظلمت نگذارد و آن دیگری که بر جان تابد وحشت خلق نگذارد. آن یکی که برآید نجوم نماند و آن دیگری که برآید رسوم نماند. آن که به چشمِ خویش به نظاره‌یی خورسند است از دیدن خورشید ناامید است و آن که خورسند به نظاره‌ی خورشید است نظر وی جاوید بر خورشید است. خورشید به خود دیدن خطاست، پیش خود را به او دیدن سزاست.

○ در تجلی

تجلی برقی است که عاشق در آتشِ وی ناتوان گردد و خواهد که وی همه جان گردد. تجلی ناگاه آید، اما بر دلِ آگاه آید. هر که را خبری نیست تجلی را در وی اثری نیست. تجلی ذات است و تجلی صفات. عاشق را تجلی ذات مست کند و تجلی صفات پست کند، تجلی ذات، هست کند و تجلی صفات نیست کند، مرد باید که در «یافت» افروخته و در «نایافت» سوخته باشد. چون سوخته به سوخته رسد حالی درگیرد و چون به افروخته رسد، پای گیرد. این آتش را هر موم نشاید و این عاشق را دیده عموم نشاید. در عشق تجلی جمال محبوب نثار نفس معیوب نشاید. رحمت انوار طاعت خویش و ظلمت

آثار رؤیت خویش، از خویش دور دار که یک ذره از این جمال مایه‌ی انوار و افق اعلی را تمام است این اسرار.

○ در مشاهده

مشاهده؛ نهاده حقایق یقین است و برون از تعلیم و تلقین است. طلوع این خورشید از یک مشرق است. اما اهل مشاهده را فرق است، یکی در مشاهده حال خلق است، یکی در مشاهده‌ی حقیقت غرق، نه در مشاهده گمان است و نه از او نشان. آن را که ننمودند چه دید و آن را که بنمودند در آن نموده رسید، کسی از پروانه خبر نجوید و پروانه از حال حرقت سخن نگوید. هر که آن جمال بدید پس از آن از دل و جان و مال بِبُرید. نثار جمال دوست جز جان نباشد و دوست به جان گران نباشد.

○ در قولهم انا انت و انت انا

این حرف اشارت جمع است و نه از باب سمع است و اسماع ظاهری طاقت استماع این راز ندارد. و ابصار صوری اطلاع این معانی را نشاید. مردی باید که به کوی عشق روزگار وی کیمیای طلق بود، تا جمال این به جمله بر او تابد و حقیقت این حدیث به دل دریابد. مردِ تفرقه را با این کلمه کار نیست. و این معانی را از این افزون‌تر عبارت نیست. لیکن اگر مرد به صفت اوست مرد «انا انت» اوست و چون مرد، به صفت خویش باشد مرد «انا» به‌صفت قدم باشد، بی‌علتِ این خواطر وبی‌شرکتِ آدم باشدکه تا مرد در صفتِ هستی باشد می‌گوید من منم و مرا به من راه نیست و چون به صفتِ نیستی شود، حق گوید: من منم و کسی از من آگاه نیست. اگر مرد کُشته جبار است در اینجا، سخن بسیار است.

○ در جمع و تفرقه

حقیقتِ جمع نشانِ اتحاد است و اتحاد، نشانِ وداد است. تفرقه، دوگانگی است و دوگانگی، بیگانگی‌است. هرضیاءکه درشمع است ازجمعیت جمع‌است. درموم بی‌آتش، انوار نیست و آتش بی‌موم در مجلس به کار نیست. این جمعیت طریقت است و ورای این جمعیت حقیقت استْ و این نیستی بشریت است. بشریت تا بجای باشد تفرقه پیدا باشد.

عاشق و معشوق کجا یکتا باشد و چون خلقیت برخاست حق خود بیگانگی سزاست، جمعیت این چنین زیباست. اینجا حقیقت جمع عیان گردد و تفرقه در وی نهان گردد.

○ در فقر

فقر سیمرغی است که از او جز نام نیست و کسی را بر وی کام نیست. فقر را راه نیست و کسی از حقیقت وی آگاه نیست. فقر کبریت احمر است و کیمیای اخضر. فقر نیستی است و کسی را در نیستی هستی و هست نشاید، و آن به کسب به دست نیاید (والله الغنی و انتم الفقر آء). هر که را جز وی هستی نیست درویش است و جمله را این مقام در پیش است. اما خلق متابع شنیدن است و کار در دیدن است. آن که دنیا بگذارد زاهد است و آن که عقبی بگذارد مجاهد است و این هر دو صفت آب و خاک است. درویش از این هر دو پاک است، چنان که گفت (کا الفقر ان یکون کفرا) نه آن که درویش بی‌کیش است بلکه درویش بی‌خویش است، درویش باید که هیچ جایی ننشیند و هیچ چیز وی را ننشاند. مرد، اول تقلیدِ شنود کند، پس تقلیدِ نمود کند. پس شنود و نمود در سر بود کند، پس بود، در بود، نابود کند.نه خلق ماند وی را، نه خویش، نه طالب ماند نه مطلوب در پیش، اینست صفت درویش.

اندر دو جهان هر چه تو را آید پیش　　　مقبول نباشد آن تو را ای درویش

○ در طامات

طامات سخنی باشد نامفهوم یا کنایتی نامعلوم، عبارت از داشتی یا نشان از پنداشتی است که خلق در آن عاجز باشد و فهم در آن معجز باشد. فؤاد در او متفکر گردد، و تفکر در او متحیر. سخنی باشد از عیان بی‌شرح و بیان، که گَه از وجدی صادر باشد و گوینده نه حاضر باشد، علم شریعت آیات است و علم حقیقت طامات شریعت و حقیقت را درجات است. یکی همه نفی و یکی اثبات است، تا مرد در صورت حیات است در بند صفات است. آن که در عین ممات است، بر وی چه جای برات است. آن جا که صفت محقق است هرچه غیر حق است حق آن است، گوینده حق است چه جای طامات است.

ما قبله‌ی یـارِ خـویشتن بـودستیم   وز سجده‌ی آن بتان برآسودستیم
از بــهر نظــاره‌ی خطــابینان را   خورشید به طـامات بیـاندودستیم

○ در توحید

توحید نه از مذهب و کیش است، احد، سزای احدیت خویش است. هستیِ تو در توحیدِ شرکت است و توحید در وحدتِ علت است از بهرِ آن که موجود در صورتِ خلقیت است و توحید را بسیار صفت است و وحدتِ در حقیقت، حقیت است. توحید عام، یکی شنیدن است و توحید خاص، یکی دانستن است و توحید خاص‌الخاص: یکی دیدن است و توحید درویش یکی بودن و نابودن است. این مقامِ عالی جای هلاک است و این نه کار آب و خاک است. تو سرکشی داری. این کار تو نیست و این کار به اندازه‌ی پندارِ تو نیست. گفتارِ تو آفت است و پندارِ تو علت. خواهی به گفتن باش. خواهی خاموش باش. توحید نه باب هر کس است که کمال احدیت ما را صمدیت ما بس است. با آب و خاک پیوستن ما را نشاید. اگر از مقام آب و خاک بیرون آیی از عالمِ ملک و ملکوت افزون آیی.

و بالله التوفیق و الحمدلله رب العالمین و الصلوة
علی سیدنا محمد وآله‌اجمعین وسلم تسلیماً کثیرا.

یارب دل پاک و جان آگـاهم ده
آه شب و گـریه‌ی سحرگـاهم ده
در راه خود اوّل زخودم بیخودکن
وآنگه بی‌خود، بسوی خود راهم ده

مست توام، از جرعه و جام آزادم
مـــرغ تــوام، از دانــه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی
ورنه من از این هردو مقام آزادم

یارب ز رَه راست نشانی خواهم
از بادهٔ آب و خاک جانی خواهم
از نعمت خود چو بهره‌مندم کردی
در شکرگزاری‌ات زبانی خواهم

یارب ز شراب عشق سرمستم کن
درعشق خودت نیست‌کن وهستم کن
از هرچه زعشق خود، تهی‌دستم کن
یکباره به بند عشق پابستم کن

از دولت تو شکر به پیمانه بـرند
وز کوی تو عاشقان دیوانه بـرند
درکوی تو آتش است ماراکه ز عشق
از پیش درت بسان پروانـه بـرند

[illegible]